



برونده ویژه فاطیما
(طرح حمایت از دختران بی پناه)

انتخابی بین هیچ گزینه موجود!

دختری که در ۱۱ سالگی به مردی ۹۰ ساله
فروخته شد
اینک آخر الزمان: حراج انسان!

خبرهایی که از چندین هزار سال پیش،
هنوز به گوش کودکان محلات
فقیرنشین شهرمان نرسیده:
یلدا و نوروز!

نگاهی کوتاه بر چگونگی
گسترش اعتیاد در ایران
چه می کند این استعمار!

در شب شام غریبان بر گزار شد:
تجمعی علیه اعتیاد

بر آورده کردن آرزوهای
کودکان دردمند:
آیین کعبه کریمان





بیدارے

- بیداری و آگاهی، نور و روشنائی است.
- بیداری، بینایی است.
- آیا کسی نیست که پیش از سرآمدن دوران و مدتش، بیدار شود؟
- به راستی که شما را بیدار کرده اند، پس بیدار شوید! و راهنمایی شده اید، پس راه بیابید! امام علی (ع)

- جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) بدین وسیله از تمام عزیزانی که تمایل به حضور در طرح ها و برنامه های جمعیت دارند، دعوت به همکاری می نماید. برای کسب اطلاعات بیش تر در زمینه فعالیت های جمعیت، می توانید با دفاتر جمعیت تماس گرفته و یا به پایگاه های اینترنتی آن، مراجعه نمایید:
دفتر مرکزی: تهران، خیابان آزادی، دانشگاه صنعتی شریف، ساختمان شهید رضایی. تلفن: ۶۶۱۶۵۸۲۵
تلفن خانه ایرانی: ۵۵۱۵۴۱۶۵

■ پایگاه های اینترنتی: www.sosapoverty.org
www.jeana.blogfa.com

- در ضمن برای بیان نظرات خود درباره نشریه «گل یخ»، می توانید از طریق پست الکترونیکی goleyakh.jamiat@yahoo.com با ما در ارتباط باشید.

- همیاری شما، ما را در حل معضلات اجتماعی توانمندتر می سازد:
حساب شماره ۵۷۷۴۶۸/۹۴ بانک ملت شعبه هجرت به نام جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع)



نشریه داخلی جمعیت
امداد دانشجویی - مردمی
امام علی (ع)
شماره پنجم، بهار ۱۳۸۹

مدیر مسئول: زیر نظر هیات مدیره جمعیت

سر دبیر: مرتضی کی منش

دبیر تحریریه: سیده فاطمه موسوی

همکاران این شماره:

فرزانه قبادی، فرزاد حسینی، امیر حسین میرحجازی،

مرضیه مقدم پارسا، محدثه شریفات، کتابون افرازه،

صدف کی منش، نازنین کریمی، غزاله مینو سپهر،

محمد حسین هوشمندی

مدیر هنری و طراح گرافیک: داود خلیلی

فهرست مطالب:

سرمقاله: حرف های نگفتنی / ۳

خانواده جهانی ما / ۵

پر سودترین تجارت / ۷

گزارش جشنواره غذا / ۹

چشم های سیر، دل های پر دغدغه / ۱۰

گزارش مراسم همیاری ما / ۱۱

دعای باران برکت / ۱۳

شهریازی یا بهشت؟! / ۱۳

بانوی فانوس به دست / ۱۴

تلاش تا مقصد عدالت درمانی / ۱۵

چه می کند این استعمار! / ۱۶

تجمعی علیه اعتیاد / ۱۹

ربودن مرتضی از ساختمان خرابه! / ۲۴

تو چقدر خوشبختی! همه چی آرومه! / ۲۵

پرونده ویژه طرح فاطیما / ۲۷

آیین کعبه کریمان / ۵۱

یک عمر علامت سوال / ۵۲

آب، نان، کودکی / ۵۴

اتوبوسی در این جاده بی انتها

(داستان) / ۵۵

گرچه های انسان نما و

انسان های گرچه نما / ۵۷

یلدا و نوروز / ۵۸

یادداشت هایی درباره جشن

هفت سین برکت / ۵۹

آن کودک سرطانی معلم توست! / ۶۳

از خود رها شدن / ۶۴

گل یخ نماد امید است، چرا که تنها گلی است که در
زمستان و در اوج سرما، زمانی که هیچ امیدی به رویش
گلی نیست، بر ساقه اش شکوفه می زند، بی هیچ برگی ...



مرضی کی منش

اما وقتی بگویی عشق، به یاد تشکیل خانواده می‌افتند و اگر بگویی عشق به هم‌نوع، به یاد ثواب می‌افتند و دفع بلا و نذر برای موفقیت در کنکور و پیشرفت شغلی و یک ازدواج خوب! چگونه از دردهای کودکی بگویی که معتادش کرده‌اند و روزی نیست که مورد تجاوز قرار نگیرد؟ چگونه بگویی که مخاطب، درد را نیز چون پول، بشنود،

فهم کند، ابهامی درباره‌اش نداشته باشد و هرگز از یاد نبرد؟

دنیای ما چگونه می‌شد اگر همان اندازه که برای معاش خود دغدغه داشتیم، برای معاش هم‌نوعان به‌ضعف‌افتاده‌مان، نگران بودیم؟ چه می‌شد اگر به دو قرص نان می‌اندیشیدیم... یکی برای خودم و یکی برای همسایه و هموطن گرسنه‌ام؟

آرزوها و خودخواهی‌ها چشم و گوش را می‌بندد. من چیزی را می‌شنوم و می‌بینم که خوشبختی شخصی مرا تهدید نکند. من کانالی دارم که حرف‌ها را تصفیه می‌کند. من مرزی دارم که مرا از جهان جدا می‌کند. درون مرز من، سعادت موج می‌زند و برای بقای این خوشی، صدقاتی به خارج مرزهای وجودم، صادر می‌کنم! هر کلمه‌ای که دلم را آشوب کند، تویخ می‌کنم و به حبس ابد می‌افکنم! آن‌گاه بدلی برای آن کلمه می‌سازم و آن را به کار می‌برم. بدلی که با اصل مو نمی‌زند!

کار خیر را بنگر! از کار خیر دم می‌زنند... اما خیر و خوبی سال‌هاست که در قلعه متروک قلبشان، زندانی شده و آن‌چه تو می‌بینی، بازیگری است که نقش خیر را بازی می‌کند. این همه خیریه! پس پایان فقر کجاست؟ پایان تجارت مخدر و قاچاق دختران کجاست؟ این چه خیری است که یک‌هزارم توان شر را ندارد؟! یک انسان حقیقی که دل‌داده خیر و خوبی است، برای نشان دادن چهره حقیقی آن خیر بازیگر، چه می‌کند؟ عاشورایی به پا می‌کند و خاندانش را به دستان مرگ می‌سیارد تا پرده‌ها را از چهره‌ها برفکند و شر مطلق از لباس خیر بیرون آید!

قدم گذاردن در گذرگاه پیامبران دشوار نیست. البته اگر کلمات را از حبس منیت‌های خویش آزاد کنیم و بگذاریم رنج دیگران، ما را بگذارد. اجازه دهیم عشق تنها لبخندمان نبخشد، بلکه گاهی خار و تیغ در تنمان فرو کند. صبور باشیم تا عشق، چنگمان زند و ما را به دامان دردها بیندازد و با محرومان و بی‌پناهان بیامیزد و همصحبت کوچه‌های فقرمان کند. وقتی نخواهیم عشق را همان‌گونه که هست پذیرا شویم، ناگزیریم اسیرش کنیم و موجودی دروغین بسازیم و به نام عشق، ترویجش کنیم. موجودی که خنده‌ها و روزمرگی‌ها و خوشی‌های ما را گزندگی نرساند!

انسانی زنده به گور شدن دختران را تاب نمی‌آورد و چنان می‌کوشد که رسمی را برمی‌اندازد که در قومی پیشینه دارد. یک‌تنه هزاران انسان را نجات می‌بخشد. کسی می‌گوید او پیامبر است و ما را توان این کار نیست. باید انصاف بدهیم. شاید همه چنین توانی نداشته باشند، اما باید

برای بسیاری چیزها، کلمه هست. پس می‌توان بیانشان کرد. برای بعضی چیزها، کلمه‌ای نیست. پس هرگز بیان نمی‌شوند و اگر کوششی برای بیانشان صورت گیرد، تلاشی عقیم خواهد بود. تیری در تاریکی است که هرگز بر خال هدف نخواهد نشست، مگر به معجزه‌ای... که دستی از غیب برون آید و کاری بکند.

و این همان دستی است که در کربلا، تیر را بر خال سینه حر نشانند و حقیقتی را که گفتنی نبود، در گوش وی شنیدنی ساخت و شد آن چه شد؛ مردی از خویش برون آمد و آزادگی را تجربه کرد و آگاه شد بر حقیقتی که حسین(ع) را به قیام واداشته بود. آری! گاه واقعه‌ای هولناک لازم است تا چند گوش باز شود بر حقایقی که کلمه‌ای برای وصفشان نیست.

بحث ما مثال می‌خواهد. اگر نه، مخاطب در خواندن صبوری نمی‌ورزد و ورق می‌زند و عبور می‌کند. همچنان که هر روز از کنار واقعیت‌ها می‌گذریم و بیدار نمی‌شویم... اما مثال! ساده می‌گویم. وقتی از عشق به هم‌نوع صحبت شود، چه تصویری ذهنمان را می‌گیرد؟ هنگامی که از سوختن کودکان در آتش گرسنگی و استعمار و کار اجباری، سخن گفته می‌شود، اندیشه ما به کدام سو می‌گردد؟ به هر سمتی که روی کند و هر تصویری که مقابل ما پدیدار شود، اعمال ما نیز به همان طرف و به همان تصویر می‌گراید.

چگونه از عمق فقر سخن گوئیم که گوش‌ها شنوایش باشد؟ چگونه درد استخوان‌سوز اعتیاد را فریاد کنیم که دل‌ها، دردها و مسئولیت‌ها را پذیرا گردند؟ به کدام طریق از رنج یک دختر فراری که به آغوش گرگ‌ها می‌غلطد، حرف بزنیم که جانی به هوش آید و به کوش؟ و آیا منی که کلمات را به کار می‌برم، خود به هوشیاری، آگاهم که چه می‌نویسم؟ یا من نیز تصاویر اشتباه می‌بینم و جهات اشتباه را در پیش گرفته‌ام؟

کسی می‌گوید پول! شنیده می‌شود، فهم می‌شود و هیچ ابهامی باقی نمی‌ماند و از یاد کسی نیز نمی‌رود! می‌گوید ازدواج! می‌گوید لذت، شهرت، سینما، اتومبیل، اعتماد به نفس، ترقی، ترفیع، اداره، ادامه تحصیل، تفریح و... این‌ها کلمات بی‌نهایت خوشبختی هستند! زیرا وقتی بیان می‌شوند، در جای خود در ذهن مخاطب می‌نشینند و از یاد نیز نمی‌روند.

خبر:

کودکان بی کتاب

طرح «کودکان بی کتاب» طرحی است که امکان تحصیل را برای کودکانی که به دلایل مختلف قادر به تحصیل نیستند، فراهم می کند. این طرح در حال حاضر شانزده کودک را تحت پوشش دارد که تا کنون برای سه نفر از آنها شناسنامه تهیه شده است و دو نفر که آمادگی لازم داشتند، ثبت نام نموده و اکنون مشغول تحصیل هستند؛ آموزش بقیه کودکان و نوجوانان یاد شده که به علل قانونی (از جمله مشکل شناسنامه) هنوز امکان حضور در مدرسه را ندارند، در «خانه علم» محله خاک سفید تهران که توسط جمعیت راه اندازی شده است، صورت می گیرد و هزینه های آموزشی و برخی دیگر از هزینه های جانبی مانند پوشاک این عزیزان نیز توسط همین طرح تامین می شود.

از دی ماه سال ۸۸ در خانه علم، کودکان و نوجوانان بازمانده از تحصیل در مدارس، در چهار پایه اول، دوم، سوم و چهارم ابتدایی آموزش می بینند. در طی این مدت، اردوهایی به مراکز تفریحی برای دانش آموزان خانه علم ترتیب داده شد و علاوه بر آن، روزهای پنجشنبه به اجرای برنامه های انرژی بخش و نیز فعالیت های تفریحی و فرهنگی اختصاص داده شده است؛ از جمله می توان به برگزاری جشن تولد دانش آموزان و مراسم دعا اشاره کرد.

هفته سوم اسفندماه سال ۸۸ صرف خرید پوشاک سال نو برای دانش آموزان خانه علم شد. در همین هفته آنان بر گرد سفره هفت سینی نشستند که با دست های خود، آن را در مدرسه کوچکشان چیده بودند. لبخندی که بر لب هایشان نشسته بود، خستگی همه آنان که برای آموزش این کودکان بی کتاب کوشیده بودند، رفع کرد و سال پر برکتی را به ما مژده داد.

www.uneducatedchild.org

انصاف بدهیم که هر یک انسان، دست کم می تواند یک انسان دیگر را احیا کند. اما احیا کردن و نجات بخشیدن به چه معناست؟ پول بدهیم و برویم؟ جهیزیه تهیه کنیم؟ شغل بدهیم؟ هزینه تحصیلات بدهیم؟ شاید اینها بعضی از ابزار ما باشد برای کمک به آن انسان دردمند، اما نجات دادن، یعنی دوست داشتن آن انسان، درست به مانند خویش و عزیزان خویش... زیرا دوست داشتن است که رستگار می کند. اما دوست داشتن چیست؟ این جا به مرز کلمات غیرقابل توصیف می رسیم و باید سکوت کرد. تنها می توان گفت دوست داشتن همان رابطه نیرومندی است که میان اعضای یک خانواده وجود دارد؛ به گونه ای که هر گاه مصیبتی برای یکی از اعضای خانواده رخ دهد، رنج آن با همان شدت و عمق، به بقیه اعضا سرایت کرده و بی درنگ، همدلی و همیاری شگفت انگیزی میان آنان پدید می آورد تا مسئله بغرنج، حل شود یا دست کم فشار ناشی از آن، برای فرد آسیب دیده قابل تحمل تر گردد. باید بکوشیم آن چه به شکل غریزی انجام می دهیم، ادراک کنیم و لاقبل برای خدمت به یک هممنوع خویش، به کار بندیم.

و این کاری است که از ما برمی آید و جای شانه خالی کردن باقی نمی ماند. اگر هر یک از ما، نجات یک نفر را از نابودی، تعهد کند، معضلات اجتماع به تدریج ناپدید می شوند.





اینجا خانه ایست برای تمام رنگها

ما میتوانیم دست در دست هم
خانواده ای جهانی داشته باشیم
خانواده ای که همه صلح است و امنیت،
مساوات است و عشق،
دوستی است و همدلی

از تالیف گوینار

خانواده چه پاتنه

بیانیه جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع)

در روز جهانی خانواده (۱۵ می برابر با ۲۵ اردیبهشت)

جامعه‌شناسان، خانواده را اولین گروهی می‌دانند که هر فرد در آن عضو می‌شود و آن را یکی از ارکان جامعه می‌دانند که تاثیر مستقیم بر جامعه دارد. سالم یا ناسالم بودن این نظام، تاثیرات متعددی بر نظام اجتماعی می‌گذارد و هنجارهای موجود در جامعه نیز بر ساختار خانواده تاثیر دارد. خانواده در کوچکترین معنای خود، واحدی است متشکل از پیوند مورد تایید جامعه و کم و بیش ماندگار دو فرد از جنس متفاوت که زندگی مشترکی تشکیل می‌دهند، زاد و ولد می‌کنند و فرزندانی به بار می‌آورند. پدر و مادری که تمام تلاششان استحکام بخشیدن به بنیان‌های خانوادگی است، و تربیت فرزندانی هنجار که در جامعه نقش

مفید فایده داشته باشند. امروز روز جهانی خانواده است. خانواده‌ای که می‌تواند کانونی باشد برای آرامش. محلی برای مهرآموزی، نهادی برای تربیت افرادی موفق و موثر. امروز روزی است که باید از صفحات کتاب‌های قطور جامعه‌شناسی و انواع و اقسام تعاریف علمی و غیر علمی از نهاد خانواده سر بلند کنیم و ببینیم که آیا شکل ایده‌آلی که در تعاریف این کتابها درج شده، مصداق بیرونی هم دارد یا نه. آیا این تعاریف با خانواده‌هایی که در پنجه بی‌رحم و قدرتمند فقر هر بار ارزشی را قربانی می‌کنند هم همسویی دارد؟ آیا در همسایگی‌مان، در محله کوچکمان، شهرمان، کشورمان، در سیاره پرجمعیتمان، خانواده‌هایی با بنیانی متزلزل از فقر هم در این تعریف می‌گنجند یا نه؟ در جای جای جهانمان فقر، فساد، اعتیاد، جنگ و بی‌عدالتی

ریشه دوانده. اینها آفاتی است که نظام خانواده را هدف قرار داده. در گوشه‌ای از جهان پرهیاهویمان، پدری شرمنده آرزوی کوچک دخترش با رویی سرخ و سری افکنده به خانه می‌آید. در سویی دیگر دختر با تمام رویهایش آخرین متاع باارزش خانه است برای معامله فیون. در خانه دیوار به دیوارمان مادری جسمش را برای تامین امروز و فردای دلبرکانش حراج می‌کند و مادری دیگر ثمره صبر ۹ ماهه‌اش را به دیگری می‌سپارد تا در قبال اندک مبلغی، از مادری‌اش کسب و کاری داشته باشد. فرزندان سیاره نه چندان بزرگمان گاهی در کودکی مرد می‌شوند و مصداقی برای پدیده جابجایی نقش در خانواده. گاهی همین مردان کوچک را حادثه‌ای، به اندازه تمام روزهای کودکی‌شان همنشین میله‌های سرد می‌سازد و خانواده‌ای را چشم به راه دستان کوچک مردانه‌شان می‌گذارد. وقتی که حادثه‌ای پدر را از اعضای خانواده دور می‌کند، چرخ دنده‌های زنگ‌زده زندگی می‌ماند، دستان خسته مادر و راه ناهموار زندگی و تلاش برای بقای باقی خانواده.

چه جهان متضادی داریم! جایی ایثار است و عشق، و جایی دیگر سخن از قربانی و قربانگاه. نقطه‌ای رفاه محض است و نقطه‌ای فقر محض. روی کره جغرافیایی کوچکمان قاره‌ای سیاه، بزرگ و پرجمعیت خودنمایی می‌کند. آنقدر متاع باارزش، عادلانه در خاکش نهادینه شده که جایی برای شک کردن به عدالت خالقش باقی نمی‌ماند. امان از بی‌عدالتی مخلوق! اینجا رنگ را نماد برتری و کهنتری می‌دانند. اینجا نهاد خانواده، زمانی قربانی برده‌داری بود و اینک مستعمره فقر. چه کسی می‌داند در آینده، مردمان قاره سیاه، تاوان سیاه دلی چه کسانی را خواهند داد؟ در نقطه دیگر این کره کوچک، معامله انسان به امری بدیهی و ساده تبدیل گشته. روی این گوی کوچک که گاهی با مقیاسی میلیاردی زیر دستانمان قرار می‌گیرد، جایی هست پر از بوی باروت و خون. اینجا سرنوشت انسان‌ها را رادارها و انواع بمب‌های خوشه‌ای و مین‌های ضد نفر، ضد انسانیت، ضد بشریت و ضد... تعیین می‌کنند. کودکی را برای همیشه در دامان بی‌رحم اجتماع از پدر و مادر محروم می‌کنند تا به تنهایی آینده‌ای نامعلوم را بسازد. و شاید هم به زودی و برای همیشه در آغوش والدینش به آرامشی ابدی برسند. این را بمب‌افکنها تعیین می‌کنند. ثمره زندگی پدر و مادری را غرق خون تحویلشان می‌دهد تا دیگر انحای خط لبخند بر روی صورتشان نقش نبندد. این است تصویر واقعی جهان صنعتی‌مان. این است تصویر سیاهی که واقعیت ترسیم می‌کند. در نقطه‌ای دیگر، در آرامشی ظاهری، رفاه و تکنولوژی تیشه بر ریشه خانواده می‌نهد. صنعت و مدرنیته جایگزین حضور پدر، مهر مادر و شادی کودکان می‌شود. ولی هرگز رفاه، جای خانواده را نمی‌گیرد. نه جای مهر پدر را و نه جای عشق بی‌دریغ مادر را. ولی قدرت رفاه‌طلبی بر انگیزه مهرگستری بشر چیره گشته. جای خالی پدر را برنامه‌های پرهیاهوی جعبه جادو و

جای خالی مادر را نرم افزارها و بازی‌های مجازی پر کرده. پدر در میان پروژه‌ها، نقشه‌ها و ماموریت‌های مختلف به دنبال رفاه فرزندش است و فرزند، در رفاه به دنبال پدر می‌گردد و نمی‌یابدش. مادر در کلاسهای آموزشی، باشگاه‌ها و NGO های مختلف به فکر ساختن فردایی ایده‌آل برای فرزندش است و فرزند امروز به دنبال حضور پرمهر مادر. حالا می‌توان واقعیت را با تعاریف علمی کتابها تطبیق داد. چقدر تصویر خانواده در جهانمان منطبق است بر تعریف ایده‌آلی که از خانواده داریم؟ ما نه تنها خیال تغییر این تعریف را نداریم که خیال تغییر واقعیت را نیز نداریم. خیال بهبود اوضاع جهان را هم نداریم. امروز روز جهانی خانواده است. جمعیت امداد دانشجویی-مردمی امام علی(ع)، امروز به خانواده جهانی می‌اندیشد. به روزی که به پاس تلاشمان برای نجات جهانمان از فقر، اعتیاد، فحشا، بی‌عدالتی، رنج و رسیدن به امنیتی ایده‌آل، صلحی پایدار و آزادگی‌ای ماندگار در جهانمان به نام روز خانواده جهانی نام‌گذاری شود. جمعیت امام علی در تلاشهای ۱۰ ساله خود، گامهای بسیاری را برای رسیدن به این ایده‌آل برداشته است. گامهایی که بلندتر و جهانی‌تر خواهد شد. آنقدر که روز خانواده جهانی روزی از همین فرادهای نزدیکمان باشد. جمعیت امام علی به خانواده‌ای جهانی می‌اندیشد. به پدران سربلند، مادران شاد و کودکانی که کودکی‌شان هزار لبخند است. به جهانی منسجم، به روزی که جنگ آفت خانواده جهانی‌مان نباشد. و هیچ بمب و باروتی نباشد تا کودکی دل‌بندانمان را به مخاطره بیندازد. به روزی که فقر، ایمان خانواده جهانی‌مان را تهدید نکند. به خانواده‌ای می‌اندیشیم که تعریفی از نفرت و جدایی و تنهایی ندارد. به روایی که تحقق می‌یابد. ما می‌توانیم دست در دست هم خانواده‌ای جهانی شویم. بر روی زمینی که مادرمان است و زیر طاق کیودی که پدرمان. ما یک خانواده‌ایم. خانواده‌ای پرجمعیت با اعضای از آفریقا، امریکا، آسیا، اروپا، استرالیا و اقیانوسیه. خانواده‌ای که با درد هر یک از اعضای خود به درد می‌افتد و در پی درمان. خانواده را تعریفی نو خواهیم کرد، تعریفی انسانی، تعریف جهانی خانواده. خانواده‌ای که همه صلح است و امنیت. مساوات است و عشق. دوستی است و همدلی. تعریفی را ثبت خواهیم کرد تا آیندگان در کتابهایشان بخوانند و بیاموزند که سیاره‌ای به نام زمین، خانه‌ایست برای یک خانواده جهانی که هر یک از اعضای آن با تمام وجود حامی دیگری هستند. خانواده‌ای که به صلح و یکی شدن و سپیدی می‌اندیشد. سپیدی‌ای که گسترش خواهد یافت و بر سیاهی‌های جهان پیروز خواهد شد. تلاش امروزمان تحقق این رویاست.

به بهانه ۱۸ اردیبهشت (۸ می) روز جهانی صلیب سرخ

پرسودترین تجارت

برای گوشی که کر نباشد، هنوز زاری‌های جانکاه این مردمان به خون نشسته، صدای دوری نیست. می‌توان شنید و تاجر جوان، از آن دسته تاجرانی نبود که صبر کند بر رنج دیگران تا تجارتش زیان نیند!

پاهای شکافته و دست‌های تکه‌تکه‌شده و استخوان‌های سفیدی که از پارچه لباس‌ها بیرون زده بود، جان و روح تاجر را چنگ می‌زند. آن‌چنان قدرتمند که طاقت تماشایش نمی‌ماند. حتی کسی نیست که ابتدایی‌ترین معالجات را انجام دهد و هر لحظه بر تعداد کشته‌شدگان افزوده می‌شود. درنگ نمی‌کند و به سرعت از کلیسا بیرون می‌زند. شعله‌ای که قلبش را به آتش کشیده، آن‌چنان داغ هست که وقتی در کوچه‌های روستا کمک می‌طلبند، به فوریت یارانی بیاید. باز می‌گردد و به بالین مجروحان می‌نشیند و به مداوا می‌پردازد.

هنوز سه روز از تشکیل گروه کوچک او نگذشته بود که توانست وسایل موردنیاز برای مداوای مجروحین فراهم کند. هزینه تهیه همه آن وسایل را خودش پرداخت می‌کرد.

اما برای مداوای همه مجروحان، نیاز به پول بیشتری بود؛ برای همین منظور به دوستانش در ایتالیا و سوئیس نامه‌هایی نوشت و از آنان درخواست کمک کرد. با رسیدن کمکها و اعانات از دوستان نیکوکار، جوان و گروهش توانستند بیش از پنج هزار نفر از مجروحان جنگ را از مرگ نجات دهند. بدین شکل «هانری دونان»، پرسودترین تجارت خویش را آغاز نمود؛ تجارتي که نام او را تا همیشه به نیکی و عشق، جاودان ساخت و مگر «نجات جان حتی یک انسان، نجات همه جامعه انسانی نیست»؟* هانری به ژنو بازگشت و همچنان روحش در پنجه رنج‌های کلیسای سولفرینو فشرده می‌شد. قلم برداشت و کتابی به نام «خاطرات سولفرینو» منتشر ساخت تا اندوه و مسئولیتش را قسمت کند. وجدان‌هایی بیدار شدند. نخستین پاسخ را از زادگاه خویش دریافت داشت. روز هفتم فوریه ۱۸۶۳، انجمن فواید عامه شهر ژنو به درخواست رئیس خود «گوستاو موانیه» از هانری دونان دعوت بعمل آوردند. در آن جلسه پنج نفره که به باست هانری دونان برگزار گردید، تصمیم به تشکیل جمعیتی برای امدادسانی به مجروحان جنگی، گرفته شد.

تاجر جوان اهل ژنو، روی نیمکت مخملی کالسکه لم داده بود و بنا به عادت، مشغول محاسبه سود و زیانی بود که در آخرین معامله نصیبش شده بود. گاهی هم از پنجره، به منظره روستا نگاهی می‌انداخت؛ دهکده سولفرینو در شمال ایتالیا.

ناگهان ضجه‌هایی از دور به گوشش می‌رسد! ضجه‌هایی که هر لحظه پیش‌تر می‌آید و آن‌جا که ناله‌ها جگرسوزتر و دردناک‌تر می‌شود، تاجر که قلبش ضربان گرفته، سر بیرون می‌کند و از درشکه‌چی می‌خواهد که بایستد. در کوچک را می‌گشاید و سراسیمه به سمت کلیسایی که فریادهای رقت‌آور از آن بیرون می‌ریزد، می‌دود.

عرصه دیگرگون می‌شود: لحظه زشت و زیبایی

فرامی‌رسد! لحظه رسوایی و لحظه

سربلندی بشریت! لحظه رخ‌نمودن

ناپاک‌ترین و پاک‌ترین چهره

فرزندان آدم! حیاط و

راهروی کلیسا با پیکر

خونین هزاران مجروح

فرش شده! فرشی که

چون همیشه، دستان

هوس‌باز قدرت‌طلبان

روزگار، تار و پودش را

در هم تنیده! پیکاری دیگر

برای بزرگداشت منیت چند

پادشاه و سیاست‌مرد عالی‌رتبه!

جنگی است میان نیروهای

ارتش اتریش و ارتش‌های

متحد فرانسه و

ایتالیا.



اعضای این هیات، روز نهم فوریه ۱۸۶۳ ضمن یک مشاوره طولانی نام جمعیت خود را « کمیته دائمی بین‌المللی برای کمک به مجروحان جنگ » گذاشتند و همین کمیته بعدها رسماً به « کمیته بین‌المللی صلیب سرخ » تغییر نام یافت.

روز ۲۶ اکتبر ۱۸۶۳ یک کنفرانس بین‌المللی با حضور نمایندگان کشورهای که دعوت دونان را پذیرفته بودند، تشکیل شد و با شرکت ۳۶ نماینده از ۱۶ کشور اروپایی در ژنو برپا شد و در همین کنگره بود که نخستین قرار داد (کنوانسیون) ژنو تهیه و تنظیم شد. ضمناً موافقت شد در هر کشوری یک کمیته ملی نظیر کمیته مستقر در ژنو تشکیل شود.

نزدیک ۴ سال از روزی که هانری دونان جوان مقابل کلیسای سولفرینو، سراسیمه از کالسه‌ک پیاده شده بود، می‌گذشت و اینک این تاجر جوان مؤسس جمعیت‌های بشردوستانه شده بود.

برخی دیگر از خدمات این مرد بزرگ عبارتند از:

- ابداع پلاک شناسایی برای سربازان، به‌طوری که اموات پس از مرگ قابل شناسایی باشند.
- برگزاری کنگره لغو کامل خرید و فروش بردگان و سیاهان.
- پیشنهاد تصویب یک پیمان بین‌المللی که حمایت از سازمانهای امدادسانی بهداشتی و مجروحان از سوی طرفین متخاصم به رسمیت شناخته شود.

هشتم may (۱۸ اردیبهشت)، سالروز میلاد هانری دونان و روز جهانی صلیب سرخ گرامی باد.

* آیه‌ای از قرآن

گزارش جشنواره غذا

آزاده سلیمانی نژاد (مسئول جشنواره غذا)

تامین نیازمندیها نظیر میز و صندلی، وسایل گرم کننده، ظروف یکبار مصرف، امور غرفه‌های متفرقه، چیدمان غرفه‌ها، مراحل اجرای کار و تامین نیروهای اجرایی انجام گرفت.

در تامین غذاها، اعضای جمعیت، خیرین و تعدادی از خانواده‌های تحت پوشش نقش داشتند که درآمد حاصل از فروش محصولات خانواده‌های تحت پوشش، جهت تشویق آنها به مشارکت در درآمدزایی، به طور مستقیم به خودشان پرداخت گردید که در پایان، حدود ده درصد از درآمد جشنواره را شامل شد.

تمرکز اصلی جشنواره امسال بر روی غذا بود و غرفه‌های متفرقه تنها بخش کوچکی از غرفه‌ها را تشکیل می‌داد. این غرفه‌ها شامل محصولات اهدایی به جمعیت، نظیر شمع، وسایل تزئینی و ... بود.

در جشنواره امسال، بعضی از آیین‌ها و برنامه‌های جمعیت مانند «شام عیاران» و «بوی عید» نیز معرفی شده و برای پیشبرد بهتر طرح‌ها، خواستار همیاری بیش از پیش مردم شدند که ده درصد کمک‌های مردم به این طرح‌ها اختصاص یافت.

جشنواره غذای جمعیت امداد دانشجویی-مردمی امام علی(ع) با هدف معرفی جمعیت و طرح‌های آن به اقشار مختلف جامعه و نیز درآمدزایی به نفع خانواده‌های تحت پوشش، در تاریخ ۱۳ و ۱۴ اسفند ماه در نگارخانه اندیشه واقع در پارک اندیشه برگزار شد.

گزارش مختصر برنامه ریزی و اجرای طرح به این شرح می‌باشد: برنامه‌ریزی جهت تعیین مکان و زمان جشنواره از اواسط بهمن ماه آغاز شد. زمان آن ۱۳ و ۱۴ اسفند ماه (۲ روز تعطیل متوالی) تعیین گردید. پیش‌بینی می‌شد در این دو روز با توجه به همزمانی با میلاد حضرت محمد(ص) از استقبال عمومی خوبی برخوردار باشیم.

از حدود دو هفته قبل از جشنواره، فعالیتهای تبلیغاتی نظیر طراحی و چاپ تراکت، پوستر، بلیط و بنر و توزیع آنها و نیز فروش بلیط آغاز گردید و بطور همزمان برنامه‌ریزی جهت تامین غذاها، چگونگی



حضور سه دختر فال فروش در جشنواره غذا

چشم‌های سبز، دل‌های پردغدغه

کتابون افزاره

بودند. غذاها و شیرینی‌های رنگارنگ و خوشمزه را نشانشان می‌دادم. با دیدن زیورآلات، هر کدام یک گیره که روی آن پاپیون زیبایی قرار داشت، برداشتند. با هم گیره‌ها را به موهایشان زدیم. زیبایی و معصومیت در چهره‌هاشان موج می‌زد. دوستانم به سمتشان می‌آمدند و خوراکی تعارف می‌کردند، اما آن‌ها گویی خوراکی‌ها را نمی‌دیدند! به سمت گوشواره‌های بدلی رفتند و هر کدام یک جفت برداشتند. یکی گفت «اینو برای آبجیم می‌خوام» و دیگری گفت «اینو واسه زن داداشم می‌برم»؛ به وضوح می‌شد حس کرد که علیرغم اینکه در دوران کودکی هستند، یعنی دوره‌ای که خصیصه اصلی آن، بی‌خیالی و بی‌قیدی نسبت به تعهدها است، دغدغه‌خانه و خانواده‌هایشان، هر لحظه همراهشان است. دیگری آمد و ظرفی پر از بسته‌های ژله مقابل بچه‌ها گرفت. فقط یکی از دخترها، یک بسته کوچک برداشت. حواس فال فروش‌های کوچک ما، انگار اصلا به خوردن نبود و این در حالی بود که در جای جای سالن، مردم با اشتیاق مشغول استقبال از انواع ژله‌ها و خوراکی‌ها بودند! تنها در یکی دو غرفه، کمی شکلات خوردند و بعد به همان سادگی که آمده بودند، رفتند. رفتند تا به کارشان ادامه دهند. کاری که حقشان نیست و ثمره کم کاری همه اجتماع است.



حوالی ظهر، سالن نگارخانه اندیشه شاهد ازدحام افرادی بود که گرسنه و مشتاق، به چشیدن انواع خوراکی‌ها مشغول بودند. از در اصلی که خارج شدم، با سه دخترک زیبای فال فروش مواجه شدم. یکی از اعضای جمعیت، آن‌ها را به طرفم آورد و گفت: دوستانمان را به داخل سالن راهنمایی کن تا هر چه خواستند، میل کنند.

آنچه در نخستین نگاه به ذهن ناظر می‌رسد، این است که برای کودکانی که شب‌ها و روزهای بی‌شماری با یک تکه نان و پنیر با گرسنگی‌شان جنگیده‌اند، جشنواره‌ای از غذاهای متنوع، باید تعبیر همه رویاهایشان باشد! اما این گونه نبود، حداقل در مورد این سه دخترک. همراه با بچه‌ها دوباره وارد سالن شدم. روی میزهای یک سمت سالن، تزئینات و زیورآلات بدلی و در سمت دیگر، خوراکی‌ها چیده شده

گزارش مراسم همیاری ماه زمستان و شب عید

تهیه کننده گزارش: اکبر فکری

«همیاری ماه» آیینی است برای امداد رسانی اولیه به خانواده های تحت پوشش جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی(ع)؛ آیینی که به صورت ماهانه برگزار می گردد و طی آن، کیسه های مایحتاج، میان خانواده های یادشده، توزیع می گردد. همچنین هر یک از خانواده ها، رابط ویژه ای دارد که سطوح دیگر فعالیت های امدادی جمعیت را در خانواده، پیگیری نموده و ضمن برقراری ارتباط با کمیته های تخصصی جمعیت، در رفع معضلات خانواده می کوشد(معضلات و مسائل آموزشی، فرهنگی، بهداشتی و درمانی و...).

گوشت گوسفندی	۵۸,۷۰۰	۱۸۲ کیلو	۱۰,۶۸۳,۴۰۰
کارگر و حمل و نقل			۳۶۵,۰۰۰
پرتقال	۶۵۰۰	۱۰۳,۹ کیلو	۶۷۵,۳۵۰
انار	۲۰,۵۰۰	۱۷۲,۴ کیلو	۳,۵۳۴,۲۰۰
هندوانه	۹,۵۰۰	۴۴۴ کیلو	۴,۲۱۸,۰۰۰
آجیل	۳۸,۰۰۰	۲۰۰ بسته	۷,۶۰۰,۰۰۰
جمع کل هزینه ها			۴۱۴۹,۹۵۰

گزارش بهمن ماه			
تاریخ پخش: ۱۳۸۸/۱۱/۲		ستاد: خیابان پاسداران	
عملکرد			
منطقه	تعداد کیسه		
فرحزاد	۳		
۱۵ خرداد (سیروس)	۱۱		
مولوی - یافت آباد	۱۶		
مولوی	۷		
شهرری	۲۲		
دبیرستان نظام مافی	۶		
علی آباد	۱۲		
رسالت	۸		
خاوران	۵		
خانه ایرانی	۹		
-	۱۳		
شهریار	۱۰		
سایر مناطق	۶		
تعداد کل کیسه ها	۱۲۸		
هزینه ها			
نام کالا	فی	تعداد/مقدار	هزینه (ریال)
برنج ایرانی رضانی	۱۰,۵۰۰	۱۳۰۰ کیلو	۱۳,۶۵۰,۰۰۰
روغن ۲ لیتری سرخ	۲۴,۵۰۰	۱۲۶ عدد	۳,۰۸۷,۰۰۰
عدس	۱۳,۰۰۰	۹۰,۳ کیلو	۱,۱۷۳,۹۰۰
گوشت گوسفندی	اهدایی	اهدایی	
کارگر و حمل و نقل			۳۷۰,۰۰۰
جمع کل هزینه ها			۱۸,۲۸۰,۹۰۰

گزارش دی ماه			
تاریخ پخش: ۱۳۸۸/۹/۲۷		ستاد: خیابان مفتح جنوبی*	
عملکرد			
منطقه	تعداد کیسه		
فرحزاد	۳		
۱۵ خرداد	۱۵		
مولوی ۱	۱۵		
مولوی ۲	۴		
شهرری	۲۰		
شادآباد	۵		
علی آباد	۱۲		
رسالت	۷		
خاوران	۵		
-	۱۰		
شهریار	۱۲		
خانه ایرانی	۶		
کرج	۱۰		
سایر مناطق	۴		
تعداد کل کیسه ها	۱۲۸		
هزینه ها			
نام کالا	فی	تعداد/مقدار	هزینه (ریال)
برنج اوروگوئه	۹,۰۰۰	۱۱۰۰ کیلو	۹,۹۰۰,۰۰۰
روغن ۱ لیتری سرخ	۱۲,۵۰۰	۲۶۴ عدد	۳,۳۰۰,۰۰۰
عدس	۱۳,۵۰۰	۹۰ کیلو	۱,۲۱۵,۰۰۰

گزارش پخش ویژه عید			
تاریخ پخش: ۸۸/۱۲/۲۷		ستاد: میدان کتابی	
عملکرد			
تعداد کیسه	منطقه		
۵	فرحزاد		
۲۱	۱۵ خرداد		
۱۶	مولوی ۱		
۲۵	کرج/ نظرآباد		
۲۲	شهری		
۲۸	قلعه حسن خان/ شادآباد		
۱۵	علی آباد		
۸	رسالت		
۶۱	ورامین		
۱۳	-		
۵	خاوران		
۸	خانه ایرانی		
۲۸	شهریار		
۴	سایر مناطق		
۲۵۹	تعداد کل کیسه ها		
هزینه ها			
نام کالا	فی	تعداد/مقدار	هزینه (ریال)
برنج اورو گوته	۹,۷۰۰	۱۲۰۰ کیلو	۱۱,۶۴۰,۰۰۰
برنج ایرانی	۱۹,۰۰۰	۱۲۰۰ کیلو	۲۲,۸۰۰,۰۰۰
روغن ۱ لیتری سرخ	۱۲,۰۰۰	۲۴۰ عدد	۲,۸۸۰,۰۰۰
عدس	۱۵,۰۰۰	۱۴۰ کیلو	۲,۱۰۰,۰۰۰
گوشت گوسفندی	۵۷,۰۰۰	۵۰۲,۶ کیلو	۲۸,۶۴۸,۲۰۰
مرغ	۲۹,۵۰۰	۴۵۴,۲ کیلو	۱۳,۳۹۸,۹۰۰
ماهی	۵۰,۰۰۰	۲۰۰ کیلو	۱۰,۰۰۰,۰۰۰
آجیل	۶۵,۰۰۰	۲۸۰ کیلو	۱۸,۲۰۰,۰۰۰
شکلات	۲۰,۰۰۰	۲۸۰ کیلو	۵,۶۰۰,۰۰۰
نایلون	۱۸,۰۰۰	۷۵ کیلو	۱,۳۵۰,۰۰۰
حمل و نقل	-	-	۱,۳۱۰,۰۰۰
کارگر	-	-	۲۲۰,۰۰۰
متفرقه	-	-	۵۳۰,۰۰۰
جمع کل هزینه ها			۱۱۸,۶۷۷,۱۰۰

گزارش اسفندماه			
تاریخ پخش: ۱۳۸۸/۱۱/۳۰		ستاد: خیابان پاسداران	
عملکرد			
تعداد کیسه	منطقه		
۳	فرحزاد		
۱۲	۱۵ خرداد (سیروس)		
۱۶	مولوی- یافت آباد		
۴	مولوی		
۲۲	شهری		
۴	قلعه حسن خان		
۱۲	علی آباد		
۸	رسالت		
۵	خاوران		
۸	خانه ایرانی		
۱۰	-		
۱۰	شهریار		
۲	-		
۲	-		
تعداد کل کیسه ها	۱۱۸		
هزینه ها			
نام کالا	فی	تعداد/مقدار	هزینه (ریال)
برنج ایرانی رضایی	۱۰,۷۰۰	۱۵۰۰ کیلو	۱۶,۰۵۰,۰۰۰
روغن ۲ لیتری سرخ	۲۴,۰۰۰	۲۸۰ عدد	۶,۷۲۰,۰۰۰
عدس	۱۲,۵۰۰	۲۵۱,۲ کیلو	۳,۱۴۰,۰۰۰
گوشت گوسفندی	اهدایی	اهدایی	
کارگر و حمل و نقل	۳۹۰,۰۰۰		
جمع کل هزینه ها			۲۶,۳۰۰,۰۰۰



* توضیح آن که هر ماه، محلی توسط خیرین جهت جمع آوری کمک ها و بسته بندی آذوقه ها و آغاز برنامه توزیع کیسه ها، در اختیار جمعیت قرار داده می شود. در صورت ارتقای حمایت های مردمی، جمعیت تصمیم به تهیه ستادی دائم برای مراسم «همیاری ماه» دارد.

* تک آدرس های پراکنده

باران برکت

دعای ویژه مراسم همیاری ماه

آن جا برای او چه معنایی داشت:

شهر بازی پایه هشت؟!*

الناز سلطانی*

به چشمهایم خیره می شد و از عمق وجودش می خندید و دستان کوچکش را در دستانم می گذاشت. شانه هایم می لرزید و پاهایم سست می شد وقتی خاله صدایم می کرد. آن قدر خوشحال بود که آرزو می کرد آن روز هیچ وقت به پایان نرسد. آری با تمام شدن روز، باید به خانه ای که به آن تعلق داشت، باز می گشت. همان خانه ای که سر و رویش را غم و اندوه گرفته بود و آغوش گرم مادرش به بستر بیماری مبدل شده بود. کودکانه خنده سر می داد و مبهوت و وسایل غول آسای شهر بازی شده بود. به این فکر می کرد که آیا باز هم می تواند آنجا بیاید یا نه؟ شاید او را به بزرگ ترین آرزوی زندگی اش رسانده بودیم. آن قدر خوشحال بود که برایمان می رقصید. می رقصید تا نامردی روزگار را برای ساعاتی به دست فراموشی بسپارد. سهم او از زندگی چه بود؟ مادری بیمار، خانه ای ویران و خانواده ای پر جمعیت. آن قدر پر جمعیت که بود و نبودش برای اهالی خانه تفاوتی نکند! جایش کجای آن خانه بود؟ تشنه محبت بود که بی واسطه مرا در آغوش می کشید و بی دریغ، دوست دارم می گفت. برق چشمان پر از شیطنت کودکانه اش، فراموشم نمی شود. چه زیبا بود خنده هایش، بالا و پایین پریدنش، جست و خیزش، گویی بهشت را برایش فراهم کرده بودیم! با تو بگویم ای مهربان ترین مهربانان، ای روزی دهنده اهل زمین! می گویند تو را نمی توان دید. اما می خواهم فریاد بزنم که دروغ است و صدها بار دیدمت؛ که دیدنت کار سختی نبود! تو را در چشمان معصوم این کودکان دیدم و صدایت را از لبانشان شنیدم که مستانه قهقهه سر می دادند و چه زیبا در لبخندشان تجلی کرده بودی! و ای خدا! بی گمان دست های تو بود که در دستانم می فشردم!

* از رابطین خانواده های تحت پوشش



ای بخشنده، ای آغاز و پایان همه نعمت ها و زیبایی ها!
ای حقیقت جهان و ای آنکه برکت می بخشی به هر کس که بخواهی و به هر مقدار که بدانی
سپاست می گویم که به ما آموختی تا تنها برای خودمان زندگی نکنیم
سپاست می گویم که چشمان ما را به روی حقیقت گشودی، اگرچه این حقیقت تلخ بود
تو به ما آموختی که در شهرمان هستند کسانی که چشم به راه اند، کسانی که دایم تو را می خوانند
و تو ما را برگزیدی و به ما آموختی که کار تو را بکنیم
کار آفرینش، بخشایش و کمک، به دست های بی یاور و بی کس، اما پر امید
کار شنیدن و دانستن، همچون تو که شنوا و دانایی
و کار سخت دیدن و خود را مسئول دانستن و ساده نگذشتن...
ما دعوت تو را شنیدیم و به راه تو، راه حقیقت، گذرگاه پیامبران گام نهادیم...

ما کوچه های شهرمان را گشتیم و خانه هایی را پیدا کردیم و در آن خانه ها مردان و زنان و کودکان چشم به راه تو بودند و تو ما را به آن خانه ها فرستادی تا فرستاده تو باشیم
امروز با تمامی عشقمان، کیسه های زندگی را پر کردیم از مهر و محبت و نور و طعام
برای کودکان گرسنه و تشنه محبت
اکنون، پیش از آنکه ما این کیسه ها را بر دوش بگیریم و به راه بیفتیم و آنها را به خانه های کسانی که چشم به راهمان هستند ببریم، تا نور عشقی را که تو به ما آموختی در خانه های شان بگسترانیم...
تو نیز بر سر کیسه هایی که به ما آموختی چگونه با امید و عشق به آینده پرشان کنیم، حاضر شو و به این کیسه ها برکت عطا کن...
برکتی که به واسطه آن، کسانی که این کیسه ها به خانه هایشان می رود، از تنگدستی نجات یابند و زندگانی شان آسان گردد...
برکتی که به واسطه آن، کودکانی که از مایحتاج این کیسه ها بهره مند می شوند، آینده سازانی افتخار آفرین برای این سرزمین گردند...
برکتی که به واسطه آن، یتیمان و مادران آنان دیگر دیگر احساس تنهایی نکنند...
ای ابر رحمت! باران برکت خویش را بر ما و بر این کیسه ها و بر آن خانه ها و بر تمامی این سرزمین بیار...!

آمین

بانوی فانوس به دست



«از کودکی برای خدمت به بیماران و بی‌پناهان، الهاماتی از سوی خداوند به قلبم می‌رسید.»

غروب بود که به هوش آمد و متوجه شد که از پای راستش خون زیادی می‌رود. از درد نعره کشید! صورتش خیس اشک شده بود و زمین و زمان را لعن و نفرین می‌کرد. نبرد و درگیری آن روز تمام شده بود. فضا آکنده از سکوت و زمین پر از جنازه و مجروح بود. از هر طرف، صدای ناله برمی‌خاست. در دلش نفرتی عمیق نسبت به همه چیز شعله می‌کشید. آن قدر تقلا کرد و درد کشید که دوباره از هوش رفت و دیگر چیزی نفهمید؛ تا این که در تاریکی شب، نور ضعیفی میان پلک‌هایش دوید. چشم گشود و زنی را دید که فانوس به دست، میان پیکر خونین سربازان ارتش انگلیس می‌گشت. با نهایت توانی که داشت، فریاد زد:

- من زنده‌ام! کمک! کمک! کمک! کمک کنید! خون زیادی از بدنم

می‌رود... کمک کنید!

چهره زن در نور چراغ به سمتش چرخید. پیش آمد و بر بالینش نشست. دستی بر پیشانی‌اش گذاشت و با صدایی گرم و آرامبخش گفت:
- آمدم! الان زخمت را نگاه می‌کنم. نترس! خداوند مرا برای نجات تو فرستاده!

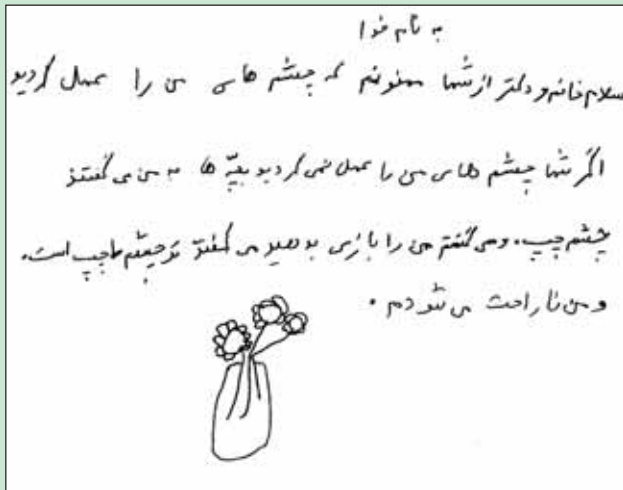
سرباز لبخندی زد. در کلام آن زن نیرویی حس کرد؛ نیرویی از جنس شفقت که از نفرت قوی‌تر بود.

فلورانس نایتینگل، دختر یک خانواده انگلیسی ثروتمند بود که در ۱۲ می سال ۱۸۲۰ در شهر فلورانس ایتالیا زاده شد و در بیست و چهارسالگی، ندایی شنید که او را به خدمت به بیماران و بی‌پناهان دعوت می‌نمود... ندایی که از کودکی همراهش بود و این بار در نهایت وضوح، رسالتش را تذکر داده بود. ۹ سال بعد، علیرغم مخالفت‌های مادر و خواهرش، عازم میدان‌های نبرد امپراتوری روسیه با بریتانیا و فرانسه شد. جنگی که از سال ۱۸۵۳ آغاز شد. هیچ‌کس حضور یک زن را در چنین محیطی برنمی‌توانید. اما وضعیت نامناسب رسیدگی به بیماران و مجروحان جنگی، به گونه‌ای بود که فلورانس را در تصمیمش محکم‌تر ساخت و او برای این که کسی مزاحمش نشود، شبانه فانوس به دست می‌گرفت و میان مجروحان می‌گشت و به درمان و پانسمان بهداشتی زخم‌ها همت می‌گمارد.

با فعالیت‌های فلورانس نایتینگل، به تدریج لزوم حضور پرستاران در شرایط جنگی، احساس شد و بیمارستان‌ها و اردوگاه‌های جنگی، پذیرای زنانی شدند که طبق اصول بهداشتی، درمان سربازان را به عهده می‌گرفتند. بانوی فانوس به دست، کلاس‌هایی برای تعلیم پرستاران ترتیب داده بود و می‌کوشید آن‌چه را به تجربه آموخته بود، به داوطلبان خدمت، منتقل نماید. وی کتاب‌هایی نیز در زمینه پرستاری منتشر ساخت. یکی از ثمرات عشق بزرگ نایتینگل، کاهش آمار مرگ و میر در بیمارستان‌های جنگی، از ۴۲ درصد به ۲ درصد بود. زادروز این انسان نوع دوست، مبارک باد.

تلاش نامفصل عدالت درمات

گزارشی از فعالیتهای
کمیته بهداشت و درمان جمعیت
محمدرضا نورانی



روانشناسی و ... می پردازند و به این ترتیب، موارد خاصی که احتیاج به درمان و یا رسیدگی دارند، به پزشکان متخصص و مراکز درمانی داوطلب همکاری با جمعیت معرفی می شوند. در ادامه، مراحل درمان توسط کمیته آغاز شده و پیگیری می شود.

حضور مستمر و فعال در بیمارستانها

از بدو تاسیس جمعیت، اعضای آن برای بهبود وضع روحی و جسمی کودکان سرطانی و خانواده های آنها، اقدام به حضور پیوسته و کارآمد در بیمارستان های مفید و علی اصغر (ع) نموده اند. به همراه این فعالیت، تامین کمک هزینه های درمانی و دارو، تشکیل کلاسهای خلاقیت کودکان برای مددکاران و آموزش خانواده بیماران، بهبود کیفیت محیط بیمارستان و کمک به بازسازی آن، برگزاری جشن در اعیاد ملی و دینی و ... نیز از جمله فعالیتهای انجام شده توسط کمیته بهداشت و درمان می باشد. چشم انداز فعالیت این کمیته، تشکیل تیمهای ثابت بازدید در تمام بیمارستانها و ایجاد بانک دارویی بیماریهای خاص می باشد؛ علاوه بر این، کمیته خواهد کوشید با جمع آوری اطلاعات از وضعیت کودکان بیمار و انجام فعالیتهای مقتضی، تا حد امکان روند درمان آنان را تسریع نماید.

گفتنی است کمیته بهداشت و درمان جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی در نظر دارد در آینده از طریق تاسیس دفاتری در تمام دانشگاه های علوم پزشکی و از طریق اطلاع رسانی دقیق و درست به خیرین مردمی و مراکز بهداشتی و درمانی، ایجاد یک تعامل مناسب با خیریه ها و NGO های تخصصی بخش درمان، از تمام ظرفیتهای جامعه برای کاهش و التیام رنج هموعانمان و اشاعه بهداشت و سلامتی در میان آنان استفاده کند.

در صورت تمایل، برای اعلام همکاری در این زمینه و یا کسب اطلاعات بیشتر می توانید با روابط عمومی جمعیت ارتباط برقرار نمایید.

«حل مشکلات پزشکی و بهداشتی قشر محروم و تحقق عدالت درمانی در تمام ایران، فارغ از شرایط مالی و اجتماعی ایشان و تاسیس بیمارستان و مرکز درمانی امام علی (ع) برای همه محرومان این سرزمین». اینها آرمان های «کمیته بهداشت و درمان» جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) است که از نیمه دوم سال ۸۸، وارد مرحله پویاتری از فعالیت های خود گردید. ساماندهی و حل مشکلات پزشکی و درمانی خانواده های تحت پوشش جمعیت، بهبود کیفیت رسیدگی به بیماران و تقویت شرایط روحی و جسمی آنها در بیمارستانها از اهداف کوتاه مدت این کمیته می باشد. به طور کلی اکثر خانواده های تحت پوشش جمعیت، به خاطر مشکلات پزشکی و هزینه های درمانی، به سمت فقر رفته اند و در بیشتر مواقع، بیماری های ساده آنها به خاطر ضعف مالی و عدم پیگیری مناسب، تبدیل به بیماری های صعب العلاج شده و در نتیجه، مشکلات زندگی آنها را دو چندان می نماید. بنابراین پیشگیری و یا حل مشکلات پزشکی، می تواند خانواده های زیادی را به سمت احیا شدن پیش ببرد. در این راستا کمیته بهداشت و درمان تلاش می کند در حد توان خود و با کمک خیرین مردمی و پزشکان و مراکز درمانی داوطلب، از فشارهای مادی و معنوی این قشر بکاهد؛ تا جایی که دیگر فردی نباشد که به خاطر ضعف مالی، از بیماری رنج بکشد. فعالیت های کمیته بهداشت و درمان، به دو بخش «درمان خانواده ها» و «حضور مستمر و فعال در بیمارستانها» تقسیم می شود.

درمان خانواده ها

وظیفه اصلی این بخش، «آموزش بهداشتی خانواده های تحت پوشش» می باشد. از آنجا که «پیشگیری بهتر از درمان است»، این کمیته قصد دارد با ارائه یک سلسله آموزشهای بهداشتی، خصوصا به مادران و کودکان، تا حد ممکن از بروز بیماری ها در آینده جلوگیری کند. همچنین با کمک متخصصین تغذیه برای کودکانی که مستعد بیماری هایی مانند کم خونی هستند، رژیم غذایی خاص تجویز می شود. یکی دیگر از وظایف مهم این بخش، تشکیل پرونده (شامل وضعیت جسمی و روحی هر فرد و مراحل رسیدگی و درمان او) برای تمام خانواده های تحت پوشش و غربالگری آنها توسط هسته های تخصصی، به کمک رابطین پزشکی مناطق مختلف است. دانشجویان و پزشکان عمومی با مدیریت یک پزشک متخصص یا استاد دانشگاه، به غربالگری در زمینه مورد نظر (اعم از چشم پزشکی، دندانپزشکی،

نگاهی کوتاه بر چگونگی گسترش اعتیاد در ایران

چهارمکتداین استعمار!

امیرحسین میرحجازی



آن تدریجاً در روستاهای ایران متداول گشت و خرید و فروش آن معمول گردید و از آنجا که انگلیسی‌ها تریاک ایران را به قیمت خوبی می‌خریدند، کشاورزان دست از کاشت گندم و دیگر محصولات کشاورزی کشیدند و قسمت زیادی از کشتزارهای گندم را به کشت آن اختصاص دادند؛ به طوری که در زمان قاجاریه که تریاک کالای سلطنتی به شمار می‌آمد، افیون به صورت یکی از مهم‌ترین کالاهای صادراتی ایران درآمد.

«ماژوری نومی» مورخ انگلیسی در این مورد در کتاب «شرق میانه» می‌نویسد: «از ۲۶ ولایت ایران، در ۱۸ ولایت آن تریاک کاشته می‌شود».

از طرفی برای کشت خشخاش، کشاورزان هنگام گرفتن شیره خشخاش، از آن می‌خوردند و به آن معتاد می‌شدند و زندگی ایشان به وضع رقت‌باری درآمده بود.

ایستاده با تبر، نشسته با وافور!

مبارزات تاریخی با مواد مخدر

در کتاب «اطفال و جوانان بزه‌کار» نوشته دکتر تاج‌زمان دانش، داریم: «در سال ۹۲۹ ه.ق، شاه طهماسب اول به مبارزه با تریاک اقدام و مقدار زیادی از تریاک‌های سلطنتی را از بین برد و بعد از او شاه عباس نیز مبارزه با اعتیاد را ادامه داد و مردم را از مضرات تریاک آگاه کرد و

از آنجا که انگلیسی‌ها تریاک ایران را به قیمت خوبی می‌خریدند، کشاورزان دست از کاشت گندم و دیگر محصولات کشاورزی کشیدند و قسمت زیادی از کشتزارهای گندم را به کشت آن اختصاص دادند؛ به طوری که در زمان قاجاریه که تریاک کالای سلطنتی به شمار می‌آمد، افیون به صورت یکی از مهم‌ترین کالاهای صادراتی ایران درآمد.

برای معتادینی که ترک تریاک نمی‌کردند، قوانینی وضع و متخلفین را به مجازات رساند. لکن مبارزه مذکور در پیشگیری از اعتیاد بی‌اثر بود».

بی‌اثر بودن آن به سادگی قابل بررسی است. اولاً جنگ‌های مکرر با ازبکان و عثمانیان برای دفع تجاوز ایشان، شاه طهماسب را همواره به خود مشغول داشت. علاقه وافر به نقاشی و زنان حرمسرا هم سرگرمی وقت فراغت او را فراهم می‌ساخت! در این میان، اقدامات مناسب در مبارزه با اعتیاد، جایی در قاموس ایشان نداشت. امرای منصوب شاه نیز که طبق نقل‌های تاریخی همواره در حال جنگ قدرت و تضعیف دیگران بودند. روزگار شاه عباس هم به همین منوال گذشت. نقل معتبر بعدی در مبارزه با افیون به سال ۱۳۰۰ ه.ش بازمی‌گردد که

کشت تریاک در ایران در دوره سلسله صفویه گسترش یافت. تا حدی که بعضی از پادشاهان این سلسله هم معتاد بودند! با دقت در اشعار شعرای پیش از آن‌ها، به نظر می‌رسد که ایرانیان پیش از این دوره هم تریاک‌خواری داشته‌اند. فریر (Freyer) طبیب و جراح کمپانی انگلیسی هند شرقی که در سال ۱۰۸۷ ه.ق در ایران بوده، در سفرنامه خود می‌نویسد: «ایرانی‌ها هر وقت بخواهند کیفور شوند، تریاک مصرف می‌کنند» و اضافه می‌نماید: «آن‌ها حالتی شبیه به مستی پیدا می‌کنند و در بین آنان ضرب‌المثلی وجود دارد که می‌گویند: در کرمان از هر سه نفر، چهار نفرشان تریاکی هستند!»

استعمار انگلیس پس از تسلیم هند، بر آن شد که میان لندن و هندوستان، از مسیر ایران خط ارتباطی تلگراف برقرار کند. از این رو سیم‌بانان و کارگران هندی خط ارتباطی، از بزرگترین عوامل گسترش و آموزش استعمال تریاک در ایران گردیدند و خراسان دروازه ورود تریاک شد؛ به طوری که از سال ۱۲۳۰ ه.ش قاچاقچیان این ماده مخدر در لباس دراویش هندی در خراسان و کرمان پراکنده شدند و به گسترش استعمال تریاک پرداختند. کشت خشخاش و اعتیاد به

رئیس‌الوزرا سید ضیاء الدین طباطبایی، استعمال تریاک را طی یک حکم حکومتی برای کارکنان دولت ممنوع نمود و دستور انفصال از خدمت متخلفین صادر گردید. در سال ۱۳۰۸ ه.ش استعمال علنی تریاک ممنوع و برای دایرکنندگان شیره‌کش‌خانه‌ها مجازاتی وضع شد. جالب اینجاست که ۷ شیره‌کش‌خانه در زمان شاه پهلوی با نام شفاخانه در حال فعالیت بوده‌اند!

سرانجام در ۱۳۲۹ ه.ش رژیم وقت به منظور کنترل تریاک، قانون «انحصار تریاک» را به تصویب می‌رساند. این قانون عملاً مردم را به تریاک تشویق می‌نمود؛ زیرا در بخشی از این قرارداد مقرر گردیده بود که دولت موظف است سوخته تریاک را پس از مصرف، جمع‌آوری کند و در ازای هر متقال سوخته تریاک، مبلغی هم به عنوان حق‌الزحمه به تحویل‌دهنده پرداخت نماید! در سال ۱۳۳۴ ه.ش تحت فشار سازمان بهداشت جهانی، کشت خشخاش و استعمال تریاک ظاهراً در ایران ممنوع شد؛ در حالی که در آن زمان تعداد مصرف‌کنندگان تریاک ۱،۵ میلیون از ۲۵ میلیون جمعیت ایران، مصرف روزانه ۲ تن و تعداد شیره‌کش‌خانه‌ها تنها در تهران به ۴۵۰۰ عدد می‌رسید.

تا اینکه مصرف هرویین نیز به عنوان ماده‌ای بی‌بو، کم‌حجم و با اثر قوی‌تر از تریاک، معمول شد که این ماده را در حدود سال ۱۹۶۰ م. (۱۳۳۹ ه.ش) یک داروساز ایرانی از آلمان به ایران آورد.

با یک مثال، سیر تاریخی را در زمان پهلوی دوم بررسی می‌کنیم: در سال ۱۹۶۸ م. دولت ترکیه عزم خود را برای کاهش میزان تریاک و ممنوعیت کشت آن اعلام کرد. طی سه سال برنامه‌ریزی در ۲۹ ژوئیه ۱۹۷۱ م. کشت تریاک را از پائیز ۱۹۷۲ م. ممنوع اعلام و خسارت کشاورزان را پرداخت کرد. ممنوعیت مذکور به بهای ۳۵ میلیون دلار تمام شد. در حالی که روز ۱۳ شهریور ۱۳۵۰ ه.ش، هیئت دولت وقت ایران اجازه داد برای تولید تریاک در ۱۹ استان، حداکثر تا ۲۰۰۰۰ هکتار خشخاش کشت شود! در تصویب نامه دیگری در آبان ماه همان سال، ۳۰۰۰ هکتار دیگر به آن افزوده شد. محصول این زمین‌ها ۳۰۰۰۰۰ کیلو تریاک در سال بود.

علل روانی گرایش به اعتیاد

اعتیاد یک «بیماری اجتماعی» است که عوارض جسمی و روانی دارد و تا زمانی که به علل گرایش «بیمار» توجه نشود، درمان جسمی و روانی فقط برای مدتی نتیجه‌بخش خواهد بود و فرد معتاد دوباره گرفتار «مواد اعتیادآور» می‌گردد. تمام ریشه‌های بررسی شده گرایش به اعتیاد، عبارتند از:

- ۱- فقر، محرومیت و فساد در محیط زندگی فرد ۲- همنشینی با معتادان و دوستان ناباب ۳- شب‌نشینی‌ها و هوس‌رانی‌ها ۴- شکست در دستیابی به اهداف موردنظر ۵- انحطاط اخلاقی ۶- شخصیت‌طلبی کاذب ۷-

ناآگاهی از مضرات اعتیاد ۸- اثر تقلیدی ۹- منفعت‌طلبی قاچاقچیان ۱۰- انتقام‌جویی

آخه نوکر تم! جنگ غول دوسر با ناخن گیر!؟

نقدی بر مبارزه با مواد مخدر

کتاب «اعتیادهای خطرناک»، نوشته م. زمانی، مشتمل بر فصول مختلف در مورد دخانیات، شراب، مواد مخدر و قمار است. این کتاب در مورد گسترش مصرف مواد مخدر در بین اقشار مختلف ابراز نگرانی می‌کند. این در حالی است که از کراک، هروئین، شیشه، حشیش و تریاک به عنوان مواد مخدر رایج صحبت به میان می‌آید. هم‌اکنون بیش از ۱۰ نوع ماده مخدر و روان‌گردان در کشور مورد استعمال قرار می‌گیرد. حال به کامنت یک خواننده اینترنتی که در پست یکی از سایتهای اینترنتی با عنوان انواع مواد مخدر آمده، توجه کنید:

«سلام، من اسمم حسینه، من بیشتر مواد مخدر و محرک رو استفاده کردم. جدیداً محرکی در بین پارتنی‌ها مصرف می‌شه که با جوشاندن کاکتوس سان پدرو به دست میاد. اگر دوست داشته باشید می‌تونم طرز تهیه این محرک رو واستون بنویسم تا توی سایتتون بذارید.

سایت [...] ممنون می‌شیم اگر ارسال نمائید».

آیا با مقایسه این دو نوشته که یکی از آنها حداقل به ۲۴ سال پیش و دومی به سال ۱۳۸۵ بازمی‌گردد، نمی‌توان به اشتباه بودن راه پیموده شده در مبارزه با معضل اعتیاد پی برد؟ ما می‌دانیم چه کسانی در گسترش



تریاک در ایران در زمان صفویان نقش داشته‌اند، ما می‌دانیم که یک پزشک هروئین را به ایران وارد کرده‌است، اما چه کسی موجب گسترش صورت‌های جدید مواد مخدر شده است؟

هیچ آمار قابل اتکایی از معتادان در دست نیست. بهترین آمارها، میلیونی با هم فاصله دارند! معدود اخبار رسانه‌ها به مسئله اعتیاد می‌پردازد؛ آن هم به گونه‌ای که بارها دیده‌ایم که تنها مردم را به نفرین کردن معتادان و بزهدکاران کشانده است و شاید هیچ کس را به فکر فرو نمی‌برد که

اصولاً چرا استقبال از مواد افیونی این قدر در کشور ما بالاست و چه دست‌هایی، تجارت عظیم مخدر را هدایت می‌کند؟ اساساً مسأله مواد مخدر همواره در پرده‌ای از ابهام بوده و جامعه هم درگیر اخبار ضد و نقیض به صورت‌های مختلف بوده است. «مسئولیت‌پذیری» هم در این مورد، مسئله‌ای غریب باقی مانده است.

خلا روحانیت، بی وزنی جامعه

در همان کتاب «اعتیادهای خطرناک» اشاره شده است که این وظیفه سخنگویان، روزنامه‌نویسان، گرداندگان رادیو، سینما و تلویزیون است که اراده معتادان را به ترک، تقویت نمایند تا نتیجه‌ای که در نظر دارند، زودتر محقق شود. اگر این سخن را درست فرض نمائیم، این سخنگویان چه کسانی هستند؟

منبر و مردم یعنی یک همایش تمام‌عیار که ساده برگزار می‌شود. جایگاه ارزشمندی دارد، قشر زیادی به آن احترام می‌گذارند و به صحبت‌های رد و بدل شده فکر می‌کنند و برای هم نقل می‌کنند. پیش‌نیازی ندارد، زمان خاصی ندارد. نه مجری دارد، نه خدمتکار، نه پذیرایی و این کارهای وقت‌گیر نمایشی. اگر می‌خواهید میزان ارزشمندی این جایگاه را درک کنید، به احکام صادر شده در زمان حکومت‌های قبلی، در قالب فتوایی که ریشه‌های آن را در انگلستان می‌توان یافت، دقت کنید:

۱- اگر وافوری شک کرد که یک بست کشیده یا دو بست، باید از سر بگیرد!

۲- سوخته تریاک کشیدن در حال اضطراب و عدم [دسترسی به] تریاک

هیچ آمار قابل اتکایی از معتادان در دست نیست. بهترین آمارها، میلیونی با هم فاصله دارند! معدود اخبار رسانه‌ها به مسئله اعتیاد می‌پردازد؛ آن هم به گونه‌ای که بارها دیده‌ایم که تنها مردم را به نفرین کردن معتادان و بزهاران کشانده است و شاید هیچ کس را به فکر فرو نمی‌برد که اصولاً چرا استقبال از مواد افیونی این قدر در کشور ما بالاست و چه دست‌هایی، تجارت عظیم مخدر را هدایت می‌کند؟

عیبی ندارد؛ ولی با بودن تریاک، کشیدن سوخته حرام است! (به نقل از کتاب اعتیادهای خطرناک)

این نشان می‌دهد که حتی معتادان هم به روحانیت اهمیت می‌دهند. خدا را یک نفر بیاید منبر مولا علی را احیا کند!

عزم ملی برای مبارزه با مواد مخدر

۱- نقش مردم

۱- ما حق نداریم از مسئولیت فرار کنیم، همه ما وظیفه داریم که

گوشه‌ای از این حرکت علیه اعتیاد را تشکیل دهیم.
۲- فراموش نکنیم که امکان دارد همین مسئله به طور مستقیم یا غیر مستقیم گریبانمان را بگیرد، پس خود را مبرا ندانیم.
۳- در آگاه‌سازی نزدیکان به هر صورت ممکن بکوشیم.
۴- زنده کردن جشن‌های آیینی، سرگرمی‌های ایرانی، میهمانی‌های ساده و بحث‌های سودمند که به آگاهی منجر می‌شوند و ... هم تا حدودی بر عهده ماست.

۲- نقش روحانیون

چرا برای یک بار هم که شده برای ایجاد یک عزم ملی از آنچه که کم و بیش در بین همه ما مشترک است و پر از مصداق و نمایه و بزرگداشت و آیین، استفاده نکنیم؟ تمام آن‌چه در زیر در ارتباط با ایجاد عزم ملی آمده، با فرض حضور قوی روحانیت است:

۱- روحانیت با توجه به بار سنگین مسئولیتش، در آگاه نمودن مردم بکوشد. مثلاً عاشورا باید بهانه‌ای برای حل معضلات اجتماعی و از جمله معضل اعتیاد شود (به عنوان مثال حرکتی شبیه به آن‌چه که جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی در آیین «شام عیاران» انجام می‌دهد).

۲- انذار مسئولین درباره پیامدهای عدم اقدام منسجم و هوشمندانه در ریشه‌کنی کامل اعتیاد، وظیفه روحانیت است.

۳- انذار مردم برای همکاری توسط ایشان باید انجام گیرد.

۴- تخلفات باید توسط این قشر گوشزد شود.

۵- ارائه گزارش دقیق درباره وضعیت اعتیاد در محل فعالیت‌شان. به عبارت دیگر، روحانیون هستند که باید در مورد یزید امروز - اعتیاد - سخن بگویند.

و ...

۳- نقش رجال

۱- ایجاد عدالت اجتماعی و فرصت‌های برابر

۲- ایجاد فضای گفتگو و تبادل نظر

۳- حمایت مالی از سازمان‌های داوطلب غیردولتی

۴- بازنگری قوانین، برنامه‌ریزی همه‌جانبه و اجرای واقعی آن‌ها

۵- کمک به تحقیقات علمی و تربیت نیروهای متخصص در امر مبارزه با اعتیاد

۶- برنامه‌ریزی و اجرای یک کار آماری دقیق جهت تعیین تعداد واقعی معتادان کشور و میزان مصرف مواد مخدر و اعلام آمار به‌دست آمده به سازمان‌های غیردولتی فعال در زمینه رفع اعتیاد (در واقع بدون در دست داشتن آمار صحیح، همچنان در مه باقی می‌مانیم و در مه نمی‌توان جنگید!).

و تمام مواردی که باید طی همفکری‌های جمعی ذکر شود...

آیین شام عیاران
در شب شام غریبان برگزار شد:

تجمعه علیه اعتیاد

آیین شام عیاران در تاریخ ۶ دی ماه ۱۳۸۸ همزمان با شام غریبان ماه محرم با گردهمایی دانشجویان دانشگاههای مختلف تهران و مردم در محله دروازه غار (خیابان شوش - خیابان هرنندی) در اعتراض به اعتیاد همه گیر در جامعه، برگزار گردید.

جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) با اجرای این آیین، اعتراض خود را به اعتیاد روزافزون در جامعه اعلام داشته و از تمام کسانی که از وجود چنین معضلی در رنج‌اند و خواهان ریشه کنی آن در جامعه هستند، دعوت کرد تا با همراهی هم، خواسته مشترکشان را دنبال کنند تا روزی که اعتیاد از جامعه رخت برنهد. جمعیت به همین منظور، با برپایی تجمعی قانونی و اقامه نماز و برگزاری مراسم دعا در یکی از خرابه‌های

محله دروازه غار که اعتیاد در آن حتی به کودکان هم رحم نکرده، خواسته خود که داشتن «ایرانی بدون اعتیاد» است را مطرح کرده و اقداماتی نیز در همین زمینه انجام دادند که از جمله این حرکتها، دعوت از معتادین برای ترک اعتیاد و معرفی آنها به کمپها در همان شب و همچنین حمایت از خانواده‌های این افراد در طول دوره درمان می‌باشد.

سرزمینمان را بدون افیون می‌خواهیم، اما نه در کلام و شعار، که در عمل، به اراده مردی از آفتاب برخاسته، که راهنمایمان شد و جمعی را تاسیس کرد که در عمل فریاد برمی‌آورد که بگوید فقر و جهل و اعتیاد و فحشا را برای سرزمینش نمی‌خواهد، سری به دروازه غار زدیم، محله‌ای که به گفته یکی از ساکنان آن، نیمی از مواد مخدر تهران از آنجا تأمین می‌شود! تنها اعتیاد و درد اعتیاد است که جرات می‌بخشد تا کسی پا در این محله معضل، نه معضل خیز، گذارد؛ چرا که این محله، خود عین معضل است! وجود چنین محله‌ای که در آن، کودکان معتاد متولد می‌شوند و شغلی جز توزیع مواد مخدر پیش پایشان نیست، معضل است. وجود این محله و امثال آن، دلیلی روشن است بر شعارهای بدون عملی که در اجتماعمان رواج دارد.

در شبی که شنیده‌ایم زنان و فرزندان پسر پیامبر را به اسارت بردند، با شمعی‌های کوچکی در دست، پا در کوچه‌هایی سیاه گذاردیم که هر

روز و هر شبش، شام غریبان است برای زنان و کودکان این دیار! پا در کوچه‌هایی گذاردیم که در آن، کودکی‌ها مدفون می‌گردد. در شام غریبانی که قرن‌ها با شام غریبان کوفه فاصله داشت، اما تفاوت چندانی نداشت... چرا که اعتیاد، چون سپاهیان یزید، حتی به کودکان هم رحم نمی‌کند و بی‌رحمانه می‌تازد تا به مقصود خود رسد... در کوچه‌های افیون فریاد زدیم: «بگو پناه می‌جویم به پروردگار آدمیان» پروردگاری که اختیار را حق انسان قرار داد، «خدا یار اهل ایمان است و آنان را از تاریکی‌های جهان بیرون آورد و به عالم نور برد» فریاد زدیم و خواستیم از خواهران و برادرانمان که سر در خواب سیاهی داشتند، تا نور را برگزینند و از خداوند، نور طلب کنند و به احترام آزادگی حسین (ع)، خود را از بند شوم افیون آزاد سازند.

کودکان محله که در اعتیاد زاده شده‌اند و در اعتیاد رشد کرده‌اند، به تعبیر شارمین میمندی نژاد (موسس جمعیت) چون پروانه‌ای بر گرد نورهای کوچکی که در دستان

جوانان این دیار بود، جمع شدند و محفل را نوری بیشتر بخشیدند، کودکانی که پدر را در بند اسارت می‌شناسند و مادر را در دود افیون و خواهر را و برادر را و خانه را همیشه سیاه دیده‌اند، اینک می‌پرسند «شما

برای چی اومدین؟!» و پاسخی خوشحال‌کننده که برقی در چشمان خسته و کوچکشان می‌جهاند «اومدیم کمک کنیم بابات دیگه مریض نباشه» و او از رویای این سخن هم شاد می‌شود، تا چه رسد به تحقق این رویا. شاید آرزوی روز و شبش این باشد که پدر برایش پدری کند تا او در ۹ سالگی، مرد خانه نباشد! رویایش این است که پدر، تمام نتیجه تلاشش را در دم تبدیل به دود نکند... که تمام آرزو و آینده‌اش، در حلقه‌های آن دود، به دار نشوند...

نمازی می‌گزاریم به جماعت، در خرابه‌ای و در شام غریبان محرم. خرابه خار ندارد، اما پر است از سرنگهای چند بار مصرف! خرابه، تیغ دارد و سوزن، اما حالا خرابه محراب شده! حالا سجاده‌های عشق پهن است و نماز برپا می‌شود، به نیت ریشه کنی اعتیاد از جامعه. به جای فندق‌های کم‌جان همیشگی، خرابه را شعله‌های شمع روشن کرده است و این بار، این شعله‌ها آشیان کوچک کسی را ویران نمی‌کنند! شعله‌ها آمده‌اند تا نور بخشند بر خرابه ویران زندگی بیمارانی که اعتیاد بر ریشه زندگی‌شان آفتی از نیستی زده، و فریادهایی که موسس جمعیت برمی‌آورد: «خدایا! سرزمینمان را بدون اعتیاد می‌خواهیم! خدایا لب‌های کودکانمان را خندان می‌خواهیم!» و شمعی‌هایی هنوز روشن است و چشم‌هایی هنوز منتظر، منتظر این که یا حسینی دیگر بگوید برای پیوستن بیمار دیگری که از اعتیاد عاجز شده و دستان

نمازی می‌گزاریم به جماعت، در خرابه‌ای و در شام غریبان محرم.
خرابه خار ندارد، اما پر است از سرنگهای چند بار مصرف! خرابه، تیغ دارد و سوزن، اما حالا خرابه محراب شده! حالا سجاده‌های عشق پهن است و نماز برپا می‌شود، به نیت ریشه کنی اعتیاد از جامعه.

یارگیری که به سویش آمده را بفشارد تا زندگی نوینی را آغاز کند؛ هم خود و هم کودکانش. کودکانی که تنها گناهشان این است که پدر یا مادرشان همدم افیون‌اند، این کودکان، گناهی جز این ندارند. در شب تجمع در دروازه‌غار، ۲۷ تن از معتادان محله برای حضور در کمپ، ثبت‌نام نمودند و همان شب ۳ نفر از آن‌ها مهمان کمپ ترک اعتیاد شدند. از آن شب تا کنون، ۷ نفر دیگر نیز از طریق همین طرح، به کمپ‌های ترک اعتیاد معرفی شده‌اند. شاید کسانی بگویند که اعتیاد، نیرومندتر از این‌هاست و این قدم‌ها، کوچک است و راه طولانی زدودن اعتیاد را با این روش نمی‌توان

در شب تجمع در دروازه‌غار، ۲۷ تن از معتادان محله برای حضور در کمپ، ثبت‌نام نمودند و همان شب ۳ نفر از آن‌ها مهمان کمپ ترک اعتیاد شدند. از آن شب تا کنون، ۷ نفر دیگر نیز از طریق همین طرح، به کمپ‌های ترک اعتیاد معرفی شده‌اند.



کرمانشاه

- راه‌اندازی اولین خانه ایرانی در کرمانشاه
- اجرای همایش علمی عبور از خط فقر؛ راهکارها و برنامه‌ها، با موضوع «راهکارهای عملی رفع فقر و معضلات اجتماعی»
- اجرای طرح «کعبه کریمان» برای دومین سال پیایی در کرمانشاه و نیز برگزاری جشن کارنامه
- اجرای طرح «صفای سعی» برای اولین بار (با هدف حمایت از زنان سرپرست خانوار)
- برگزاری آیین «طفلان مسلم» در روز اربعین (۱۶ بهمن ماه سال ۸۸)
- اجرای کنسرت «آتش مهر» با هدف تامین هزینه خرید بخاری و پوشش زمستانی و خریدهای شب یلدای خانواده‌ها و خرید بیش از ۲۰ بخاری، چند چراغ نفتی و پوشش گرم برای ۶۰ نفر از فرزندان خانواده‌ها
- درمان روزانه بیماران خانواده‌های تحت پوشش با کمک صدها پزشک عمومی، متخصص و انجام چند عمل جراحی
- تداوم برگزاری آیین «همیاری ماه» مطابق سال‌های گذشته و توزیع کیسه‌های مایحتاج میان ۱۴۰ خانوار از خانواده‌های تحت پوشش
- راه‌اندازی شعبه نمایندگی شهرستان سنقر با پوشش ۴۰ خانواده محروم و اجرای طرح کوچه‌گردان عاشق

پیمود. باید گفت: در شب شام غریبان و به نام آزاده‌ای چون حسین(ع)، می‌توان بر مصائب و مشکلات شخصی گریست و عبادتی صرفاً فردی داشت و یا می‌توان به سیره و رفتار اصلاحی پیشوای آزادگان اقتدا نمود و با برپایی آیین‌هایی چون شام‌عیاران، به یاری دردمندان اجتماع شتافت و عبادتی جمعی بنیان‌گذاری کرد... تصمیم با ماست که چه روشی را موثرتر بدانیم و چه راهی را بیماییم. و نکته دیگر این که بارها گفته شده و باز هم باید گفت که هر کس یک تن را نجات بخشد، همه جامعه انسانی را نجات بخشیده و این آموزه مشترک تمامی ادیان است و یک اصل عمیق انسانی. اگر با برپایی چنین آیین‌هایی، حتی از نابودی زندگی یک انسان جلوگیری کنیم، دیگر نمی‌توان فعالیت انجام شده را عملی کوچک پنداشت و یا به لحاظ دینی، عبادتی بی‌تأثیر برشمرد.

www.drugfreeland.com

گزارش تصویری از تجمع قانونی علیه اعتیاد (آیین شام عیاران)

شام غریبان مصادف با ۶ دی ماه ۸۸ - محله دروازه غار تهران







آیین شام عیاران محدود به محرم نمی‌شود

بودن مرتضی از ساختمان خرابه!

این داستان واقعی است

توی اون یکی اتاق نشسته بود و دوست من یه سرم بهش زد.
- آره! اون مُرد!

جا نخوردم. چون دو شب پیش علیرضا گفته بود که او مُرده است.
از چادر که پرسیدم گفت که بعد از مرگش، پلیس آمده و همه‌جا را
آتش زده و آن چادر هم سوخته است. ادامه داد:
- این رفیقم هم دو سه روزه اومده اینجا، اسمش مرتضی است.
رو کردم به مرتضی:

- تو نمی‌خوای ترک کنی؟ آگه واقعا تصمیم گرفته باشی، قول می‌دم
کمکت کنم. بیرمت کمپ و بعدش هم برات کار و زندگی پیدا کنم.
ولی باید بهم قول بدی که تصمیم واقعی برای ترک گرفتی...
آن شب مرتضی یک طور دیگه‌ای بود. انگار اصلا قسمت مرتضی
بود که من به ساختمان خرابه بروم و او برود کمپ. انگار علیرضا یک
نشانه بود تا به کمک مرتضی بروم. آری! قرار بود مرتضی شکار شود!
قرار بود او از پنجه مرگ روده شود؛ مرگی که در آجرهای ساختمان
خرابه زندگی می‌کند و چون زالو از خون و جان و جسم معتادان
تغذیه می‌کند و می‌کاهد!

رفیقم کمپ. تا آن موقع با این کمپ کار نکرده بودیم. به تازگی از
طرف ستاد مبارزه با مواد مخدر به عنوان یک کمپ مورد اطمینان که
قرار بود رایگان به معتادان از طرف ما خدمت بدهد، معرفی شده بود.
مرتضی را به کمپ سپردم و گفتم: یک ماه دیگر برمی‌گردم.
مرتضی بعد از یک ماه، اعتیاد را کاملا ترک کرد و با تلاشی که
بچه‌های طرح شام عیاران برای او انجام دادند، مشغول به کار شده و
زندگی جدیدی را آغاز کرده است؛ اوایی که ده سال اعتیاد را تجربه
کرده بود و در نهایت، کارش به مصرف کراک و شیشه کشیده بود!
اوایی که پایش به ساختمان خرابه، یعنی خانه آخر کراکی‌ها باز شده
بود... آری! اینک او بود که سلامت خویش را بازیافته بود! ما با یاری
هم، مرتضی را از آن دنیا پس گرفتیم!
به امید روزگاری که اعتیاد ریشه‌کن شود و معتادان سابق که انسان‌هایی
سالم شده‌اند، هستی جدید خویش را چون مرتضی به جشن بنشینند:

مرده بدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم
دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم

توضیح: همچنان که بیان شد، مرتضی در حال حاضر مشغول به کار می‌باشد. اما به دلیل بیماری دیابت
و پاره ای مشکلات دیگر، همچنان به حمایت‌های ویژه نیاز دارد.

یک شب وقتی داشتم از کنار ترمینال جنوب رد می‌شدم، یک نفر
را دیدم که می‌گفت سه روز است غذا نخورده و کمک می‌خواهد.
رفتم سراغ اولین مغازه فلافل‌ی و دو تا فلافل گرفتم، حین خوردن کمی
با هم گپ می‌زدیم. علیرضا جوانی ۲۵ ساله و اهل همدان بود که
اعتیاد شدیدی داشت و می‌گفت در ساختمان خرابه پشت ترمینال
زندگی می‌کند. به او گفتم که اگر مایل به ترک اعتیاد باشد، از طرف
جمعیت مورد حمایت قرار می‌گیرد. وقتی حرف‌هایم را شنید، گفت
واقعا می‌خواهد اعتیادش را ترک کند و خواست که کمکش کنم. به
او قول دادم پنجشنبه همان هفته، یعنی دو شب بعد، به ساختمان خرابه
بروم و او را به کمپ ترک اعتیاد ببرم.

پنج شنبه شب فرا رسید. رفتم و همه‌جا را گشتم. اما انگار اصلا کسی
به اسم علیرضای همدانی آنجا زندگی نمی‌کرده است. تمام طبقات
تاریک و متعفن ساختمان را می‌گشتم و می‌گفتم: علیرضا جان! سلام
داداشم، اومدم بیرمت کمپ... اما خبری از او نبود. بقیه اهالی ساختمان
من را که می‌دیدند، سوال پیچم می‌کردند و من می‌گفتم آمده‌ام یک
نفر را به کمپ ترک اعتیاد ببرم...

در این احوال بودم که خودم را در زیرزمین بد بوی ساختمان یافتم.
همان‌جایی که آدم‌های معتاد کراکی که به آخر راه رسیده‌اند، روزها
را به انتظار رسیدن مرگ می‌نشستند. یکی گفت اینجا چه می‌خواهی؟
- اومدم دنبال علیرضا. اهل همدانه. دو شب پیش دیدمش، گفته اینجا
توی زیرزمین زندگی می‌کنه.

- همچنین کسی رو اینجا نمی‌شناسم.

- حیف شد! بهش قول داده بودم بیام بیرمش کمپ و بعدش بره سراغ
شهرش و زندگی رو دوباره از سر بگیره.

- شما کمپتون کجاست؟ چقدر خرجشه؟

- فقط یه «یا علی» و خواستن واقعی برای ترک! بعدش جمعیت امام
علی کمک می‌کنه و از کمپ هم که بیان بیرون، همه‌جوره براشون
تلاش می‌کنه و کار پیدا می‌کنه و...

دست کرد توی جیبش و یک شمع نو درآورد. با ته مانده شمع قبلی،
روشنش کرد و تازه توانستم صورت او و هم‌اتاقیش را که روی زمین
خوابیده بودند، ببینم. به او گفتم:

- اینجا سه هفته پیش یه چادر بود و یه نفر هم که خیلی مریض بود،

هفت مرحله مدیتیشن برای رسیدن به آرامش درون
(ویژه محلات محروم)

توجه قدر خودت بخند! همه چیز آرومه!

مرضیه مقدم پارسا

طی تحقیقاتی که دانشمندان جزایر لانگرهاوس بر روی جلبک‌ها برای ایجاد آرامش انجام داده‌اند، نتایج شگفت‌انگیزی به دست آمده است؛ منجمله آن که جلبک‌ها با مدیتیشن می‌توانند صفات ظاهری خود را تغییر دهند. به طور مثال می‌توانند از رنگ سبز به قهوه‌ای یا قرمز متمایل به صورتی کهربایی تغییر رنگ دهند. از آنجایی که انسان‌ها تغییر حالتشان در اثر مدیتیشن بالطبع باید متمرکزتر از جلبک‌ها باشد، بر آن شدیم تا هفت مرحله معجزه‌آسای مدیتیشن را برای شما خوانندگان جویای اسرار درون بیان کنیم. لازم به ذکر است قبل از انجام این مراحل می‌باید دست و پای خود را بشویید تا انرژی‌های منفی از بدنتان یا از روحتان دور شود!

مرحله اول: مکانی را انتخاب کنید که بتوانید آرامش داشته باشید. پنجره را محض احتیاط ببندید که اگر احیانا در همسایگی شما دختری بود که هر شب از دست شوهر معتادش کتک می‌خورد، صدای جیغش شما را آزار ندهد. دقت کنید هرگونه صدایی می‌تواند تمرکز شما را به هم بزند. خصوصا اگر جیغ دختری باشد که قرار است به خاطر پول مواد پدرش فروخته شود، که ... مهم نیست! مهم اهداف شماست که به خاطرش باید بها دهید! مهم ... بس است دیگر! لطفا اون پنجره را ببندید.

مرحله دوم: چراغ‌ها را خاموش کنید و یک شمع روشن کنید تا بتوانید تمرکز بگیرید. اگر احیانا با دیدن شمع به یاد بچه‌های دروازه غار افتادید که در زمستان دارند دست هایشان را با آتش چند تکه چوب، گرم می‌کنند، خیلی زود شمع را خاموش کرده و آباژور اتاق را روشن کنید! از طرفی اگر احساس کردید اتاق تاریک است و تاریکی اتاق شما را یاد دختری انداخت که می‌گفت «من از تاریکی می‌ترسم، تاریکی سرما می‌آورد، مجبور شدم به آن خانه بروم، مجبور شدم...»، معطل نکنید! زود چراغ‌ها را روشن کنید. مشکل بقیه نباید جلوی پیشرفت شما را بگیرد.

مرحله سوم: یک عدد عود با رایحه گیلاس روشن کنید تا شکوفه‌های گیلاس را برایتان تداعی کند! اگر با دود عود، ذهنتان به سمت مادری رفت که به نوزادش دود کراک می‌دهد تا نق نزند، فوراً عود را خاموش کنید! (هشدار! اگر نتوانید این تصویر را از ذهنتان خارج کنید، تمام مراحل را که طی کرده‌اید، بدون کارکرد می‌ماند).
مرحله چهارم: نفس عمیق بکشید تا چاکراهیتان پشت سر هم باز شود!

دقت کنید! تنفستان باید صدای دریا بدهد. یک وقت نزدیک به جاده فرعی! که آدم باید دریادل باشد تا نفسش صدای دریا بدهد؛ یا چه می‌دانم بگویید: نفس اگر پاک باشد، اگر حق باشد، حداقل باید هوای اطرافیانمان را پاک کند، نه اینکه در همسایگی‌ام عطر سمج کراک موج بزند، نه اینکه... کافیه! اصلا لازم نکرده نفس بکشید! شما اگر عرضه دارید تنفستان را دریا کنید!

مرحله پنجم: یک موزیک بگذارید. موزیک مورد استفاده نباید حماسی باشد. به عنوان مثال، هرگز نباید آهنگ ای ایران! ای مرز پرگوهر! را استفاده کنید؛ زیرا شما در حالت آلفا به سر می‌برید و تلقین‌پذیری‌تان به تدریج در حال افزایش است. یک مرتبه خدای ناکرده جو وطن دوستی شما را در برمی‌گیرد و مثل امیرکبیر می‌افتید در مسیر خدمت. بعد یکهو روزی چشم‌هاتان باز می‌شود که دیگر خیلی دیر است و مزد خدمتتان را گوشه حمام با تیغ تحویل‌تان می‌دهند...! خلاصه خون شما گردن خودتان خواهد بود. بعدش هم! مرز پرگوهر دیگر چیست؟ گوهر تویی عزیز من! برو از مرز خارج شو! این جا قدر تو را نمی‌دانند!

گفتن ندارد، ولی از آهنگ‌هایی با موضوع معضلات اجتماعی نیز نباید برای مدیتیشن استفاده شود. همچنان که آن پیر طریقت موفقیت و کامیابی، یاران را اشاره زد که نباید با افراد فقیر دوستی کنید و باید که با مایه‌داران بپیرید، در امر مدیتیشن نیز نباید برکه آرام ذهن ما، با موسیقی‌هایی با موضوع مسائلی چون فقر و فرار دختران از منزل و... مغشوش شود. (هشدار! خودآگاه و ناخودآگاهتان را از بدبختی‌های این مردم تهی کنید تا رستگار شوید! تهی کنید... تهی کنید... تهی شوید!) اصلا لازم شد برای کاستن عذاب وجدان شما هم که شده بگویم که در همه کشورها از این مسائل هست! حالا ما چون در این زمینه اول هستیم که نباید از غصه بمیریم! خوب توی مرگ و میر در اثر تصادف هم اولیم! اما آیا من از غصه مردم!! آیا تو مردی!؟

مرحله ششم: خوبه. حالا تصور کنید که در یک جنگل هستید و نوای دل‌انگیز بلبلان، روحتان را می‌نوازد و صدای چهچه قناری‌ها، مرغ جانتان را به ملکوت برمی‌کشد و... چی!! صدای سوت و کف آدم می‌شنوید؟! زبانم لال مگر می‌شود؟ کجای کارم اشتباه بود که این طور شد؟! باز اگر می‌گفتید دارند از یکی از درخت‌ها، یک بچه کانونی که به سن ۱۸ سالگی رسیده اعدام می‌کنند، راحت‌تر می‌توانستم هضم کنم... اما صدای سوت و کف را کجای دلم بگذارم؟ سوت و کف؟! محال است! سوت و کف؟!!

راستش را بخواهید، از خیلی‌ها شنیدم و حتی در چندین کتاب قطور و ضروری هم خوانده‌ام که سوت و کف اشکال دارد. اما اعدام بچه‌ای که در سن زیر ۱۸ سال قتل مرتکب شده، اشکالی ندارد! گویا اشکالی نداشته که در همان کتاب‌ها در اعتراض به این موضوع هیچ چیز نوشته

نشده و کلاهم کسی چیزی نمی گوید! اه... بگذریم... شما هم حواسمان را پرت کردید! تا دچار تعارض عقیدتی نشدیم، برویم مرحله بعد...
 مرحله هفتم: در این مرحله شما باید یک سری جملات را به ضمیر ناخودآگاهتان تلقین کنید. این جملات باید شامل باورهای مثبت، سازنده و مفید باشد. دقت کنید که جملات زیر و جملاتی مشابه آن را هرگز نباید به خود تلقین کنید:
 اگر در گوشه ای از جهان چراغی برای کسی روشن کنی، زمانی که در تاریکی هستی، چراغی برایت روشن خواهد شد... هر کس، هر کجا بود و صدا زد خدایا! و محبت خدا را خواست، تو آنجا خواهی بود تا بگویی من هستم، من در کنار تو هستم*
 این گونه جملات را یک بار برای همیشه فراموش کنید و از کائنات بخواهید که دیگر شما را با این قبیل افکار درگیر نسازد. کائنات آن چه را بخواهید برای شما انجام خواهد داد. فراموش نکنید که به هر چه بیندیشید، بر سرتان می آید. عشق به هم نوع خیلی دردسر دارد و در مجموع فایده‌ای هم ندارد. آیا بنی آدم اعضای یکدیگرند؟ نخیر آقا! آیا سعدی که خودش این شعر را گفته، عضوی از نظامی گنجوی بوده؟! نبوده! معلوم است که نبوده! دروغ گفته! از ما گفتن بود.
 در ابتدا عبارت زیر را سی و هفت بار با خود تکرار کنید:
 همه چی آرومه! من چه قدر خوشبختم!
 سپس جملات زیر را به ضمیر خود القا کنید:
 - همه چیز هر روز بهتر و بهتر می شود. همه چیز! (پنجره حتما بسته باشد).
 - همسر رویاهای من سوار بر ما کسیمای سفید، به من هر لحظه نزدیک

و نزدیک تر می شود(حالا شاید هم موادفروش محل باشد، ولی به هر حال در هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شود).
 - در دنیای اطرافم همه چیز روبه راه است. صدای بلبل، شنای قورباغه، وزوز مگس! بابا دمم گرم! عجب جایی زندگی می کنم! (پنجره حتما بسته باشد و تا یک هفته از منزل خارج نشوید تا باورهای جدید، چشمتان را خوب ببندد).
 - فقرا هر روز از من دور و دورتر می شوند و ثروتمندان هر روز بیش از پیش به من نزدیک می گردند.
 - وجدان من در این لحظه به خواب می رود و دیگر بر نمی خیزد! بر نمی خیزد! بر نمی خیزد!
 در انتهای تلقینات یادشده، مجددا با ایمان و باورشدید، برای سی و هفت بار با خود زمزمه کنید:
 همه چی آرومه! من چه قدر خوشبختم!

لازم به ذکر است که خیر دنیا در خیر شماست. حالا زیاد مهم نیست که دنیا ۶ میلیارد آدم دیگر هم دارد؛ مهم این است که شما یک آدم منحصر به فرد هستید! به شما تبریک می گویم. شما آسمان هفتم را با این هفت مرحله طی کردید! حالا چشم‌های خود را باز کنید و از آرامشی که به دست آورده‌اید لذت ببرید، فقط تا زمانی که مرد همسایه دخترش را نفروخته، پنجره را باز نکنید تا یک موقع صدای جیغش، آرامشی را که به دست آورده‌اید، برهم نزنند.
 با تشکر

* این جملات از شارمین میمندی نژاد است.



پرونده ویژه طرح فاطیما

خورشید که خاموش شد

در این شماره، پرونده ویژه ای برای طرح فاطیما گشوده ایم. آیینی که با رنج های سهیلا قدیری (خورشید) آغاز شد. دختری که از نوجوانی در پایتخت بی محبت ماه بارها و بارها مورد تجاوز قرار گرفت و کسی فریاد دادخواهی اش را نشنید و عاقبت، فرزند خویش را کشت تا سرنوشت جانکاه مادرش را تجربه نکند...

دیر به خود آمدیم، وقتی که دیگر سهیلایی نبود... اما به خود آمدیم و سکوت و سکون را تاب نیاوردیم و خواستیم برای نجات دختران بی خانمان و بی پناه، حرکتی نو آغاز کنیم.



هر آنقدر یک مزار پیچه ام درون کنید

معرفی طرح فاطیما و اهداف آن

پایان غمبار سهیلا؛ آغاز فاطیما

«در ۱۵ سالگی از خانه فرار کردم و با مردان زیادی رابطه داشتم، آنها به طرز وحشیانه‌ای از من سوءاستفاده کردند و سپس مثل یک دستمال کثیف مرا به گوشه‌ای پرت کردند و هر بار از دفعه قبل بی‌پناه‌تر و بدبخت‌تر شدم. من هیچ کس را در این دنیا نداشتم، جایی برای ماندن هم نداشتم. آقای قاضی! می‌دانید تحمل سرمای زمستان در دی ماه و در خیابان یعنی چه؟ در آن سرما در خیابان‌ها پرسه می‌زدم و تا مغز استخوان می‌لرزیدم. شما این چیزها را می‌دانید؟ در آن مدت دچار سخت‌ترین بیماری‌ها شدم و باز بی‌پناه بودم. به سازمانی که فکر می‌کردم کمکم کنند، مراجعه کردم، ولی بعد از مدتی مرا بیرون انداختند. تمام وجودم نفرت بود، هیچ کس به من محبت نکرد، همه از من سوءاستفاده کردند و من هم بچه‌ام را کشتم، می‌خواستم بدانم جان انسان از کجای بدنش بیرون می‌زند؟ می‌خواستم شهامت و جسارت قتل را پیدا کنم تا بتوانم انتقام بگیرم.»

این فریاد زیر آبی که خواندید و برخی شنیدند، فریادهای سهیلا قدیری بود که پایش، آغازی شد برای طرح فاطیما: فریادهای یک مادر که فرزند ۵ روزه‌اش را به قتل می‌رساند تا مبادا او نیز تجربه‌های تلخ مادرش را در شهری بی‌رحم و سیاه تجربه کند. زنی تنها که فریادش به گوش کسی نرسید و در سینه‌دم ۲۹ مهر ماه ۱۳۸۸ پیکر بی‌جان‌ش طلوع آفتاب را دید، اما این بار خورشید دیگر شرمند خورشید نبود. آری! پایان زندگی سهیلا قدیری (خورشید) آغازی بر اجرای طرحی شد که در صدد است حقوق مسلم دختران بی‌پناه جامعه را احیا کند؛ حقوقی چون امنیت، احترام و آرامش. طرح فاطیما طرحی است که خانه را محلی امن می‌خواهد، و جامعه را پناهی برای کسانی که خانه‌ای ندارند یا نتوانسته‌اند محیط سیاهش را تاب بیاورند، خانه‌ای که در آن تصویر پدر، جز خشم و بی‌رحمی نیست، خانه‌ای که چهره مادر در میان دود افیون پنهان است. جان کلام این که اگر خانه امن نیست، جامعه باید پناهی باشد برای دختران بی‌پناهش.

در فاز اول طرح فاطیما، با هدف آگاه‌سازی و در مرکز توجه قرار دادن پدیده دختران بی‌پناه در جامعه، همایش‌ها و سمینارهایی برگزار

خواهد شد که طی آن‌ها، معضل فرار از منزل، به شیوه اصولی و علمی مورد بررسی قرار خواهد گرفت. سپس با برقراری ارتباط نزدیک‌تر با کسانی که درگیر این معضل هستند، فاز اجرایی آغاز می‌گردد که تحقق اهداف تعیین شده طرح فاطیما را دنبال می‌کند؛ از جمله:

- زمینه‌سازی برای بازگشت فرد آسیب‌دیده به خانواده
- ایجاد خانه‌های فاطیما برای پناه دادن به دختران بی‌پناه جامعه
- ریشه‌یابی علل فرار از منزل و ریشه‌کشی آن‌ها؛ به گونه‌ای که دیگر هیچ فرزندی دلیلی برای گریز از خانه نداشته باشد.

در صورت تمایل به همکاری در طرح فاطیما، مشخصات خود را به آدرس الکترونیکی زیر ارسال نمایید. همچنین می‌توانید مقالات، تحقیقات و گزارش‌های علمی، اجتماعی و فرهنگی خود را پیرامون معضل دختران بی‌پناه، به همین آدرس بفرستید.

jea.fatima@yahoo.com

www.jeafatima.blogfa.com

گزارش شناسایی های طرح فاطیما

مسئولیت، زاده توانایی نیست؛ زاده آگاهی و زاده انسان بودن است!

فرزانه قبادی - کتابون افزاره

۱- یه دویی بده!

باغ آذری - ساعت ۱۲ شب

مثل همیشه با ذهنی انباشته از مشغله‌های مختلف زندگی، در خیابان راه می‌روم و غرق در دنیایی که برای خود ساختم، بی‌توجه به همه چیز به راهم ادامه می‌دهم. روز به پایان رسیده و حس نداشتن امنیت و نداشتن حق یا وسیله یا قدرتی برای دفاع از خود در مقابل این همه گرگ با دهانی باز و دندان‌هایی تیز، در چشمان هر دختری که به هر دلیلی جایی برای ماندن ندارد، پیدا است. پاسی از شب گذشته و در حال عبور از خیابانی خلوت هستیم و آن‌چه اکنون نگاهمان را به سوی خود می‌برد، دو دختر تنها در خیابان با ظاهری نامتعارف برای مردم آن منطقه است. جلو می‌رویم و باب صحبت را باز

می‌کنیم:

- شما اهل این محل

هستید؟

- آره، بچه همین جاییم؟

چطور؟

- ما در مورد معضلات دختران تحقیق می‌کنیم.

اوضاع این منطقه اونجور که شنیدیم خیلی جالب نیست.

می‌شه تو این پارک موردی پیدا کرد؟

- نه اینجا چیزی پیدا نمی‌کنید. اینجا دخترا پارک

نمی‌رن؛ چیزی که تو این منطقه زیاده اعتیاد و معتاده.

مردم اینجا دوست ندارن دختر این وقت شب بیاد

بیرون. دختر باید چادر سرش کنه و با مامانش

بیاد و بره. اینجایی‌ها تیرپ منو نمی‌پسندن؛

من خودم دختر خونه‌ام!! همیشه با مامانم

صمیمی و رفیق بودم، حالا درسته که تو تنهایی‌هام به مواد پناه بردم

ولی از خونه فرار نکردم.»

به شیشه اعتیاد دارند. همان اولی می‌گوید: «زنها بیشتر شیشه می‌کشن،

می‌دونید که شیشه نشکگی‌ش زنونه است!» رو به ما کرده و ادامه می‌دهد:

« شما نمی‌تونید از یه معتاد جواب قطعی برای یه سوال بگیرید؛ چون

جوابش توی خماری با جوابش توی نشکگی فرق داره!» اینها سخنان

یک دختر خانه است!

کمی آن سوتر، دختری ۱۴-۱۵ ساله، درست در وسط خیابان ایستاده و برای ماشین‌ها دست می‌گیرد! ماشین را متوقف می‌کنیم و او به کنار ماشین می‌آید. خماری او از جنس خماری زنانه نیست؛ راه رفتن برایش دشوار است. وقتی که موفق به باز کردن در ماشین نمی‌شود، کنار شیشه می‌آید و می‌گوید:

- «یه دوئی بده! (دو هزار تومانی!)»

- برای چی می‌خوای؟

- یه دوئی بده!

- خانواده‌ات کجان؟

- بابام مرده!

- کی مرده؟

- نیم ساعت پیش!

دوئی را بعد از کلی سوال

بی‌جواب می‌گیرد و حالا آدرس

ما را می‌خواهد!

- آدرستو بده!

- ما اهل اینجا نیستیم.

- آدرستو بده می‌خوام پولتو پس بدم!

- نمی‌خواد پس بدی.

- آدرستو بده!

تعقیبشان می‌کنیم و در کوچه بعدی، ماجرا معلوممان

می‌شود. دخترک، مشتری را به فروشنده می‌رساند! راننده

ماشین، کراکش را از موتور سوار می‌خرد و حالا

دخترک هم دستمزد بازاریابی‌اش را از فروشنده

موتورسوار، می‌گیرد: کمی کراک تا خماری‌اش را

درمان کند.

می‌خواستم این متن را با دادن آماری از دختران فراری

و معتاد آغاز کنم، اما کدام آمار در حالی که ما

واقعیت‌ها را نمی‌بینیم و یا نمی‌خواهیم ببینیم؛ چون

در این صورت در قبال آن مسئولیم و به دوش کشیدن این مسئولیت، با

دون همتی ما در تناقض است.

و من اگر امشب دختری ۱۴ ساله را در این حال و روز دیدم و متاثر

شدم، تا به حال کجا بودم؟

و چرا شبها و روزهایی که او در این مرداب، بیشتر و بیشتر غرق

می‌شد، او را ندیدم؟

و حالا که او را دیده‌ام، تا چه اندازه در رها کردن او از بندی که در

آن گرفتار آمده، تلاش خواهیم کرد؟

۲ - سی دقیقه تا انتها... پایانی بی سرو صدا!

دروازه غار - ساعت ۶ عصر

غروب است. غروب یک روز سرد پائیزی. دلزده از روزمرگی‌ها، به یکی از محله‌های فراموش شده شهر می‌رویم. در دل فضای سنگین و سیاه و فقرزده کوچه‌ها قدم برمی‌داریم. چشمانمان در حیرت است از دیدن سوداگرانی که به صراحت، متاع خود را بر سر هر کوچه فریاد می‌زنند. فاصله اینجا تا جهنم چقدر است؟ در جامعه‌ای که این چنین جهنمی دارد، در انتظار مجازات در کدام جهنم هستیم؟

آرایشگاه زنانه‌ای توجه‌مان را به خود جلب می‌کند. بی‌درنگ وارد می‌شویم و شروع می‌کنیم به بازی کردن نقش یک بی‌پناه. بی‌پناهی که پناهندگی در محلی سیاه را می‌جوید و غافل است از گرگانی که راه بر او خواهند بست و راه دیگری را بر او نمایان خواهند کرد. پس از صحبت‌های معمول، از پناهندگان و پذیرفتشان در محل می‌پرسیم و توصیه خانم آرایشگر را می‌شنویم که:

«چرا خونه نمی‌گیرید؟ من یکی سراغ دارم!»

تعجبی همراه با ترس وجودمان را فرا می‌گیرد. از بی‌پولی‌مان می‌گوییم:

«بهاتون کنار میان!»

در میان صحبت‌ها نگاهم به دختری است که ظاهری نامتعارف دارد. با لحنی رکیک تخفیف می‌گیرد و بحث می‌کند و نهایتاً ناراضی و غرغرنکنان از در پشت مغازه که نمی‌دانیم به کجا راه دارد، بیرون می‌رود. بعد از رفتنش به کسی فکر می‌کردم که بارها با او تماس گرفت و منتظر ماند تا جوابی بشنود اما صدای بوق ممتد آن سوی خط به او می‌گفت که مشترک موردنظر نمی‌تواند صحبت کند و باید تا آمدنش منتظر بمانی... کمی بحثمان را ادامه می‌دهیم و به بهانه‌ای از مغازه بیرون می‌آیم که ناگهان پاسخ سوالمان را در مورد در پشتی مغازه می‌یابیم. در پشتی آرایشگاه به دری راه دارد که گویا همیشه باز است و پرده‌ای رنگی آنرا از خانه‌های دیگر محله متمایز می‌کند و می‌گوید که ساکنین این خانه با دیگران تفاوتی دارند و دختر از آن در بیرون می‌آید و سوار ماشینی مدل بالا می‌شود و...

با بهتی باورنکردنی، در محله قدم می‌زنیم و به پارکی می‌رسیم. عده‌ای خیابان‌خواب در گوشه پارک در حال تدارک آتشی بودند که تا صبح گرمشان کند. نزدیک‌تر که می‌رویم، در میان مردان با خانمی روبه‌رو می‌شویم که زیر روسری مندرسش کلاهی لبه‌دار دارد، عینکی آفتابی روی آن گذاشته، لباسی رنگ و رو رفته به تن دارد و مقابل آتشی نیمه‌سوزان در کنار دیوار مخروبه‌ای ایستاده بود. نامش فاطمه است...

دقایقی صحبت بر ما روشن کرد که ۱۰ سال است که از خانه گریخته و در تهران خیابان‌خواب است. و یک سؤال که به راستی زندگی او در سوز سرمای زمستان و هُرم بی‌رحم گرمای تابستان و در تاریکی شب، چگونه می‌گذرد؟ به یاد سهیلا می‌افتم که ۱۵ سال بی‌خانمان بوده است و عاقبت...

با گرفتن وعده دیدار دوباره از فاطمه، از او جدا می‌شویم. در خیابانی تاریک، رو به جلو می‌رفتیم که نگاهمان روی شیخ مردی که در میان تاریکی با عجله و عصبانیت به سوی ما می‌آمد، متوقف شد. جلوتر که آمد، چهره‌اش در اندک نور خیابان بیشتر آشکار شد. پسری جوان با هیكلی دیلاق و نگاهی طلبکار به همراهانمان، از ما پرسید:

«شما دنبال خونه می‌گشتین؟»

در همین لحظه نگاهم روی چهره خانم آرایشگر که با لبخندی موزیانه در ماشینی که کنار ما در خیابان پارک شده بود، می‌ماسد! تازه متوجه شدیم که کجا بودیم و چه اتفاقی برایمان در شرف وقوع بود! و حالا به جرأت می‌گوییم که فاصله زمانی فرار دختری از منزل، تا به دام افتادنش، تنها ۳۰ دقیقه ناقابل است، ۳۰ دقیقه تا تباهی!

۳ - اینک آخرالزمان: حراج انسان!

پارک شوش - ساعت ۱۰ صبح

تصمیم می‌گیریم که کلیپ طرح فاطیما با محوریت زنان خیابان‌خواب تهیه شود.

ساعت حدود ۴ صبح است که از خانه به قصد محله دروازه غار (خیابان هرنندی - شوش) بیرون می‌رویم. ساعت ۵:۳۰ اعضای تیم شناسایی طرح شام عیاران (یکی از طرح‌های جمعیت که با محوریت مبارزه با اعتیاد و مواد مخدر در ماه محرم برگزار شد) در پارک بعثت منتظرند تا به کمک آن‌ها فیلمبرداری کلیپ انجام شود. پارک بعثت، محله باغ آذری و پارک‌های محله دروازه غار، هیچ‌کدام برای فیلمبرداری مناسب نبود. به پارک شوش می‌رویم. اما گویی اینجا هم محل تهیه کلیپ طرح فاطیما نیست. غالب حاضرین در پارک، مردان معتادی هستند که در حال تزریق و یا تخدیر مواد هستند. در میدان شوش، هیاهوویی برپاست. زندگی در میدان آغاز شده، اما در پارک بزرگ و سرسبز شوش، مرگ است که معامله می‌شود. مرگ در رگ‌های انسان‌ها جاری می‌شود. پارک پناه معتادانی است که شب سردی را پشت سر گذارده‌اند و حالا به کمک مواد، لحظه‌ای کوتاه فراموش می‌کنند که آشیانه‌ای ندارند و کسی منتظرشان نیست... به انتهای پارک می‌رسیم. کسی روی نیمکت خوابیده و از سرما به خود می‌پیچد. شک داریم که زن است یا مرد؟! اما گویی فانوسی است در آن مرداب تا راه را نشانمان دهد. محل تهیه کلیپ فاطیما، خرابه‌ای است در انتهای

پارک شوش.

در کنار یک زمین ورزشی، تعدادی زن و مرد، پایپ به دست در حال گرم کردن خود هستند. می لرزم! نمی دانم هوا سرد است یا توانم برای مشاهده رنج تمام شده؟ مرد جوانی که گویا ساقی معتادان پارک است و زمانی خود نیز معتاد بوده و به گفته خود، خانواده دارد پیش می آید تا ما را از حریمشان بیرون کند! توضیح می دهیم که ما برای گفتگو با خانم‌های خیابان‌خواب آمده‌ایم، دانشجو هستیم و خیلی هم مزاحمتان نمی‌شویم. چند نفر

از زنانی که در کنار خاکستر خرابه بودند، به محض ورود ما خرابه را ترک می‌کنند. مرد جوان نگاهی به ما می‌کند و همکاری‌اش با ما آغاز می‌شود، اما هنوز چندان اعتماد ندارد... «بهارک! بیا از زندگی‌ات برای این خانوما بگو...!» بهار کوچک و خزان‌زده که در ۲۸ سالگی سالخورده

می‌نماید، علاوه بر اعتیاد، اختلال روانی و تیک‌های شدید عصبی دارد و این‌ها چیزهایی است که در همان برخورد نخست دستگیرمان می‌شود. «پدرم آدم حساسیه. مادرم وقتی دید اعتیاد دارم، از خونه بیرونم کرد... گفت تو آبروی ما رو می‌بری... مادرم کتکم می‌زد... من واسه خودم کسی‌ام خانم... اینجوری مو نگاه نکن... مواد بدبختم کرده...!» گریه امانش نمی‌دهد. نمی‌دانم آغوشم آن قدر بزرگ هست که کوچک‌ترین دردش را در آن آرام کند یا نه؛ اما این تنها چیزی است که اینک می‌توانم ارزانی‌اش کنم.

کم کم با همه کارتن‌خواب‌ها آشنا می‌شویم. با جای از ما پذیرایی می‌کنند. جای فروش دوره‌گرد، نگاهی می‌کند و سعی می‌کند با اصول بهداشتی جای سرو کند، اما خیالش را راحت می‌کنیم که ما تفاوت زیادی با این انسان‌ها نداریم. مرد جوانی که در ابتدا جبهه‌گیری می‌کرد، حالا کم کم سعی می‌کند به ما اعتماد کند. «مردها می‌تونن یه جوری خودشون رو اداره کنن. ولی زنها از خونه که می‌زنن بیرون، زود می‌شکنن».

بعد از آغاز دوستی‌مان، کلیپ هم کلید خورد. یکی از خرابه‌نشینان،

آنونس کلیپ را می‌گوید. از زبان یک خیابان‌خواب فریاد می‌زند: «چرا باید یه آدم بیاد با سگ زندگی کنه؟» فریاد می‌زند و با بغض می‌گوید: «می‌دونم همه‌تون دل دارید...».

می‌اندیشم که آیا دلی برایم مانده یا نه؟ قلبی درون سینه‌ها مانده هنوز یا...؟ اگر بهارکی در خانه داشته باشیم، بیرونش می‌کنیم تا آبرویمان نرود...؟ و حالا کلیپ باید به نقطه اوج برسد؛ فاطمه، زنی که چند شب پیش در دروازه غار دیده‌ایم هم می‌آید و شروع به صحبت می‌کند (به گزارش ۲ رجوع شود).

در یک زباله‌دانی در پارک، مقابل دوربین می‌ایستد: «اسمم فاطمه است. از خونه فرار کردم. چون توی سن ۱۱ سالگی، پدرم منو به یه مرد ۹۰ ساله فروخت به ۲۵ هزار تومن!» می‌لرزم! هوا سرد است یا... این‌جا زمهریر است. اینجا فراموش شده‌ترین نقطه شهر من است. اینجا پایان دنیاست! هیاهوی میدان شوش



■ اثری از آيسان عیسی زاده

ادامه دارد. حالا ساعت ۱۲ ظهر است. خورشید در اوج است و سهیلا یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رود. شاید روزی وجدان خواب‌آلود من، حکمی برای مرگ فاطمه بدهد... یا بهارک... یا رویا...

خرابه‌نشینان می‌مانند و ما می‌رویم تا صدای فاطمه و رویا و بهارک و ایلاز را به گوش مردم شهر برسانیم... می‌لرزم... گوئی به زمهریر تبعید شده‌ام! دستم بر صفحه کلید می‌گیرد و فریاد می‌زند و صدای بهارک و فاطمه و رویا در ذهنم رژه می‌رود: «مادرم از خونه بیرونم کرد... یه مرد ۹۰ ساله... ۲۵ تا هزار تومنی... بی‌کسی خیلی سخته... از بی‌کسی خسته شدم... من واسه خودم کسی‌ام... مواد بدبختم کرد...!»

راستی! قیمت یک گریه خانگی چند است!؟

گزارش نخستین همایش طرح فاطیما

بے دفاع مثل تمام عمر!

نخستین همایش طرح فاطیما (طرح حمایت از زنان و دختران بی‌پناه) با هدف «بررسی وضعیت قربانیان معضل فرار از منزل»، ساعت ۱۴ روز چهارشنبه ۲۵ آذر ماه سال ۱۳۸۸ در سالن آمفی‌تئاتر مرکزی دانشگاه صنعتی شریف برگزار شد. این همایش با استقبال گسترده دانشجویان دانشگاههای مختلف تهران روبرو شد.

برنامه با تلاوت آیه ۳۳ سوره نور که متناسب با موضوع همایش بود، شروع شد: «... زنهار! کنیزکان خود را که مایلند به پاکدامنی، به طمع مال دنیا، جبرا به زنا وادار مکنید که هر کس آنها را اکراه به زنا کند، خدا در حق آنها که مجبور بودند، آمرزنده و مهربان است (لیکن شما



را که آنها را به زنا مجبور کنید به جای آنان مجازات خواهد کرد)». پس از معرفی و تشریح فعالیتها و طرح های جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) توسط خانم زهرا رحیمی، کلیبی که تیم شناسایی طرح تهیه کرده بود، پخش می شود. در این کلیپ بخشی از معضلات حاد زنان و دختران بی خانمان که روزی خانه را به اجبار یا به اختیار ترک کرده‌اند، به نمایش درآمد. صحنه های دردناکی چون: دختران جوانی که با آتش منقل خودشان را گرم می کنند و می کوشند با کمک نشنگی اعتیاد، سرما را تحمل کنند... زنی که بارها فریاد می کشد که از بی کسی خسته شده و شاید این درد را روزی هزار بار فریاد می زند، ولی هیچ کس نیست که صدای او را بشنود... زنها و دخترانی که از آن که هستند و از دیدی که جامعه نسبت به آنها دارد، خسته شده‌اند و نمی دانند دردشان را با که بگویند ... صحبت های مجری که جسته گریخته، حرف های روزهای آخر عمر سهیلا قدیری را می خواند، فضای خاصی به سالن می دهد؛ به ویژه این

جمله او در دادگاه به هنگام دفاع آخر: «من مثل تمام عمرم هیچ دفاعی ندارم!».

پس از پخش کلیپ، شارمین میمندی نژاد، موسس جمعیت به تشریح دیدگاههای جمعیت در رابطه با معضل فرار از منزل پرداخت. در بخش دیگری از همایش، یکی دیگر از فعالین طرح فاطیما، سخنانی درباره دختران بی‌پناه و کمکی که افراد جامعه می توانند به آنها داشته باشند، ارائه نمود. در پایان همایش نیز، بیانیه جمعیت در رابطه با این طرح خوانده شد.





سخنرانی موسس جمعیت، «شارمین میمندی نژاد» در آیین فاطیما

وقتی که اخلاق مرده باشد

۲۵ آذر ماه ۸۸ - دانشگاه صنعتی شریف (تنظیم: صدف کی منش)
چندین بار شده که در این جامعه دنبال فاطمه گشتم. به همراه خانمم به دنبال یک فاطمه جدید می گشتیم. یک نوزاد بیست روزه؛ دختر بچه‌ای فوق العاده زیبا.

فاطمه کوچک من کجاست؟ از مادر می پرسیم چرا این بچه رو آوردی گدایی؟ می گه شوهرش کراک مصرف می کنه و الان در زندان قلعه حصاره و بدنش به کرم نشسته و داره می میره. قبل از مرگش، هدیه اش برای این زن، یک کودک زیبا و ظریفه. ناراحت می شیم؛ چون ساعت های متوالی، نشستن توی این سرما و توی این نم نمه ریز بارون، تن و وجود تو می سوزونه. یک نوزادی توی یک گهواره داره زجر می کشه. نگاه که می کنیم، می بینیم نوزاد تشنج داره. از مادر می پرسیم خوب این بچه تشنج داره، تو چرا اینجا نشستی داری جوراب می فروشی؟

همه چیز بسیار زیباست! مادری نشسته، داره جوراب می فروشه برای اینکه شوهرش به زندان رفته. مادر می گه بچه ام ۲۰ روزه که به دنیا

اومده و واقعا هم بیست روزه به دنیا اومده. مادر جای زخمش رو به خانمم نشون میده. سزارین کرده. گواهی تولد بچه هم موجوده؛ همه چیز درسته. اما یک نکته عجیبی پیدا می شه؛ میگه ۷۰ تومن می خوام تا بتونم این بچه رو برم بیمارستان. آدرس خونه ازش خواستیم تا

خودمون پیگیر درمان بچه اش بشیم، اما وقتی می ریم، اثری از زن و

فاطمه پیدا نمی کنیم و متوجه می شیم که این زن داره دروغ می گه و فاطمه قراره شبیه بسیاری از بچه هایی بشه که توی این چند سال پراز رنج زندگی خودم دیدم.

یه داستان تکراری! باز یه بچه ای توی یه خونه ای به دنیا اومده و خرج کراک و مواد مخدر پدرش رو باید بده! یک فاطمه جدید. حالا این فاطمه، فاطمه گمرک بود. مثل فاطمه هایی که ما توی فرحزاد و دروازه غار دیدیم؛ مثل فاطمه هایی که

همه جا داریم می بینیم. فاطمه هایی که بعضی ها ۲۰ روزشونه و بعضی ها یک ساله هستند. فاطمه ای که ۱۲ سالگی به خونه بخت رفته! فاطمه ای که ۱۰ سالشه و مادرش زنگ می زنه میگه اهل محل بهش تجاوز کردن، آگه شما نیاین ما رو از این محل ببرین، فاطمه ام، فاحشه شده! [ولی]

ما اوایل کار جمعیت هستیم. دانشجو هستیم و خرج جیمون نمیرسه که یک خونه و یک خانواده رو جابه جا کنیم.

فاطمه های غم زده و غصه دار و بی روح؛ مانده در خیابان. اتفاق های خیلی خیلی کوچکی افتاده که این بچه ها تبدیل به یه همچین بحران های بزرگی شدن. وقتی از خونه قهر می کنی و میای بیرون، جامعه عیار و جوانمرد تو مرده و هر مردی کنار دست تو بوق می زنه که سوار شو بیا بریم! وقتی هیچ مردی حاضر نیست یه بچه رو به سر سلامت برسونه به خونه اش، چه خواهد شد؟؟؟ هر اتفاق کوچکی، یک فرار کوچک در این جامعه، به یک فاجعه بزرگ تبدیل می شه! چرا که اخلاق در این جامعه مرده.

یک نفر بیاد بگه این طبیعت یک جامعه است؛ من می گم ما یک مولا

وقتی از خونه قهر می کنی و میای بیرون، جامعه عیار و جوانمرد تو مرده و هر مردی کنار دست تو بوق می زنه که سوار شو بیا بریم! وقتی هیچ مردی حاضر نیست یه بچه رو به سر سلامت برسونه به خونه اش، چه خواهد شد؟؟؟ هر اتفاق کوچکی، یک فرار کوچک در این جامعه، به یک فاجعه بزرگ تبدیل می شه! چرا که اخلاق در این جامعه مرده.





شیرازی! تو محرم هر رازی! تو محرم دلم من باش! از کی؟ از یک دختر بچه خیابونی! یک دختر بچه بدبخت که ساعت درشش باید توی خیابون بگذره! کجاست اون جملات ویتترین پر کنی که دائم داریم می‌گیم؟ می‌گیم که کودک حق مسلمش درس خوننده. باید درس بخونه. کودک به کار نباید گرفته بشه، تا چه برسد به بیگاری! هیچ کس سوال نمی‌کنه. به! چه فال حافظی اومد! یوسف گم گشته

من باز خواهد آمد!! کدام یوسف گم گشته؟! همین لحظه که این فال رو خریدی، بی‌هیچ سوالی تمامیت بشریت خودت رو فروختی! به دوستان تو من ناچیز!

هر آماري که می‌گیریم، می‌بینیم

دختر فرار کرده به دلیل این که پدر یا ناپدریش، بهش تجاوز کرده. این چه بیماری است؟ کجای این، طبیعت یک جامعه است؟ کدام طبیعت؟

غلامرضا خوش‌رو (معروف به خفاش شب) چندین نفر رو به قتل رسانده بود. من تلاش می‌کردم که به مجرمین محکوم به مرگ و آدمایی که این پدیده رو به وجود آوردند، به جوری نزدیک بشم

علی داریم که می‌فرماید: اگر خلخال از پای زن یهودی جدا کردند، رواست که مسلمان بمیرد و دق کند. این خلخال کننده؟! سه تا دختر رو می‌بینیم که به ضرب مواد مخدر، دارن از ذغال گرما می‌گیرن (اشاره به کلیپی که درباره دختران بی‌خانمان، قبل از سخنرانی پخش شد). این تلخی نمی‌دونم واقعا از کجا وارد زندگی ما شد؟

یا باید این درد شدید رو داشته باشی، کوچه گردی کنی، خیابون گردی کنی و غصه‌اش رو بخوری و رنجش رو بکشی، یا بری تو جماعت بی تفاوت یا جماعت قاتل. من فکر کنم بین قاتل و بی تفاوت خیلی فرقی نباشه. بین کسی که سکوت کرده نسبت به این معضلات و ظلم‌های

اجتماعی، با کسی که این ظلم‌ها رو ایجاد میکنه، فکر نمی‌کنم تفاوتی باشه. بین ما که از کنار دختر بچه‌های خیابون رد شدیم [و آنان که در حق این بچه‌ها ظلم کردند، فرقی نیست]؛ مایی که رد شدیم و از شون نپرسیدیم تو الان باید مدرسه باشی، سن دبستان رفتنه توست، این چیه تو داری می‌فروشی؟ این چهارتا فال و کتاب و اینا چیه؟ سرانجام غصه و غم خودم رو با فالی که از دست تو گرفتم، مشخص کردم. ای حافظ

امروز ما اومدیم با این دختر عزیز (سهیلا) که از این دنیا رفته، پیمان ببندیم و بهش بگیم که دوست داشتیم از همون ۱۵ سالگی کمکت می‌کردیم. ما هممون مقصریم.

که هم دانش اجتماعیمون بیشتر بشه و هم بتونیم به عزیزی که آسیب می‌بیند و آسیب دیده‌اند، کمک کنیم یا پیشگیری کنیم از این

نیاز دارد.

اما آیا در جامعه ما، محکوم به مرگ توبه کرد؟ آیا محکوم به مرگ، به یک آرامش فکری و اخلاقی رسید؟ پذیرفت که گناهکاره؟ پذیرفت که اشتباه از او بوده؟ این [کوشش برای تطهیر] یک رفتار معنوی است که جامعه با یک فرد محکوم به مرگ داره. در جوامع مختلف، روحانیون و کشیشان برای یک محکوم به مرگ، شروع می‌کنند به کار کردن. سعی می‌کنند جلوه‌ای از معنویت و جلوه‌ای از خداوند را برایش بیاورند و بگویند تو در فرصت زندگی مادی یک سری

گناه کردی؛ این درست! اما تو در اقیانوس رحمت و پاکی خداوند، می‌توانی پاک شوی.

آن لحظه‌ای که با این محکوم کار می‌کنند، باعث می‌شه که این محکوم به گونه‌ای به توبه برسد و گناهای که مرتکب شده را بپذیرد. آن لحظه معنوی را جامعه نیاز دارد. اگر یک محکوم را محکومانه کشتیم و به توبه و به پشیمانی نرسید، سوال و رنج او، [در جامعه باقی خواهد ماند]. که آقا من حقم رو نگرفتم، این چه دادگاهی بود؟ این حق من نبود که اعدام بشم. من ۱۲ تا قتل کردم اما حقم نبود که اعدام بشم. شما من را توجیه نکردید. یک جمله توییخی به غلامرضا خوش رو گفتند، در پاسخ گفت: موقعی که مثل توپ فوتبال مرا به هم پاس می‌دادند و به من تجاوز می‌کردند، شما کجا بودید؟! او [جرمش را] نپذیرفته بود و کسانی که با او کار کرده بودند - که کار هم نکرده بودند و این را باید اذعان کرد- تواناایش را نداشتند که به یک محکوم، این قدرت را بدهند که باور کند خدایی هست که الان می‌تواند او را ببخشد. [نتوانستند او را متقاعد کنند که درست است که] در دنیا تو زجر کشیدی، ولی با پذیرش گناهت، حداقل در دنیای دیگر، با رحمت مواجه خواهی شد. رساندن محکوم به جایگاهی که بتواند خویش را ببخشد... این کار یک آدم روحانی است، این کار یک آدم عالم است.

خدا رو شکر، از لحظه مرگ سهیلا قدیری، ما به سرعت این برنامه را شروع کردیم که مبادا جزء کسانی باشیم که سوال این دختر را بی‌پاسخ گذاشته و با طناب دار جوابش را داده باشیم. سهیلا وقتی اعدام می‌شد، جواب هیچکدام از سوال‌هایش را ننگرفته بود. سهیلا وقتی اعدام می‌شد، توبه نکرده بود. سهیلا وقتی اعدام می‌شد کار کارشناسی در موردش انجام نشده بود.

بچه‌ای است که به خاطر عشق و عاشقی از کردستان میاد تهران و در

می‌خواهیم توی این طرح، جامعه رو ببریم به این سمت که دختر خیابانی رو بشناسیم و به مرور زمان بتونیم در شهر ساماندهی‌هایی رو ایجاد کنیم که این ساماندهی‌ها، مسئولیتش امداد رسانی به دخترانی باشه که فرار کردند. قرار است به کمک خیرین، خانه‌ای به نام خانه فاطیما به راه افتد و دوستان ما با این دختران به گونه‌ای برخورد می‌کنند که انگار دچار یک آسیب مختصری شده‌اند که قابل برگشت است و تشویقشان می‌کنند که به خانواده برگردند و وقتی طی این فرآیند، یک انسان زندگیش تغییر کنه، می‌شه به اندازه یک انسان بزرگ روی او حساب کرد.

معضلات. نکته‌ای هست و اون هم این که در لحظات آخر زندگی یک محکوم به مرگ، جامعه سعی می‌کنه محکوم رو به گونه‌ای تطهیر کنه. قانون باید آنقدر توانمند باشه که موقعی که محکوم را مجازات می‌کنه، جامعه را به آرامش برسونه، به شعف برسونه. به اصطلاح جامعه را به تشریف برسونه. پس محکوم به مرگ، باید جرم رو

هم به صورت فیزیکی پس بده و هم به صورت معنوی. این چیزی است که سعی می‌کنند در دنیا انجام بدهند. سعی می‌کنند وقتی محکوم به مرگ، مجازات فیزیکی خود را پذیرفت، یا مجازات را برایش اجبار کردیم، از سمت دیگر، تطهیر معنوی را هم بپذیرد؛ چون جامعه به این



تهران کسی را که دوست داشته توی یه تصادف از دست میده. ایشون آواره تهران می شه. ۱۵ سالشه و بهش تجاوز می کنند و دیگه روی برگشت به خانه اش را ندارد. دائم مورد تجاوز قرار می گیره. هر مردی رو دیده، جز خشونت و تجاوز و تجاوز دسته جمعی چیزی ازشون ندیده. هر جور ظلمی که بگید در حق این بچه شده. سهیلا این زجر رو کشیده...

در زندگی کارتن خوابها یه ظرافت و زیبایی هست. می رسد به یک مرد معتاد و با او وصلت می کنه؛ وصلت [به این معنی] که حالا باهم یک جمله ای میگن و به مدتی با هم هستند. دختر پس از مدتی، متوجه می شه که از این آقا بارداره. برای نجات فرزندش، می ره به یکی از مراکز. اونجا می تونن بهش بگن: داستان تموم شد، تو الان بارداری. دیگه فحشا وجود نداره. دخترم! بخشش هست. مگه تمام وجود تو، جسم توست؟ روح تو هم هست. روح را باید آزاد کنی. تو الان داری مادر می شی دخترم!

تمام این جمله ها گم می شه. دریک جای کاملاً بی تخصص، شروع می کنن با این بچه برخورد کردن. تو بچه ات مال کیه؟ مگه ما اینجا حرومزاده نگه می داریم؟ آخه من نمی دونم اون باری که درون شکم این مادر هست، آیا ما باید به انسانیت اون بچه نگاه کنیم یا به حلال و حروم بودنش؟ مدام به گوش این دختر می خونن: «حرومزاده است و ایدز داره و مریضه و... واسه چی به دنیا بیاریش؟» یه کودک زیبا که می خواد به این جامعه متولد بشه. خوشا به حالش که می خواد توی این جامعه متولد بشه. جامعه خرافه پرست. جامعه دگم اندیش. جامعه خواب! یه ملت خواب! جامعه بی تفاوتی و جامعه حرکت های آناشستی.

تو با این حکمی که دادی، جهنم رو واسه خودت خریدی. بدبختانه واسه ما هم خریدی. من اومدم اینجا صحبت کنم بگم ما از این حکم مبراییم. دختره بیچاره می گه لااقل بچه رو از من جدا کنید، حتما سیستمتون یه جایی داره. بچه رو از من جدا کنید؛ میگن تو که هستی! ما بچه هایی رو جدا می کنیم که مادر انداخته باشدشون توی کیسه سیاه زباله و نصف شب گذاشته باشه سر راه! اون دیگه بچه سر راهیست! تو که اینجا هستی و در نهایت مادر بچه رو تکه تکه می کنه. حالا یک مرتبه همه پیدا میشن!! امنیت جامعه به خطر افتاده. یک بچه ای که حرومزاده بود، کشته شد! یه بچه ای که آگه به دنیا میومد در اوج گرسنگی بود، یه بچه ای که آگه به دنیا میومد فاطمه دیروز و پریروز ما بود. یه بچه ای که آگه به دنیا میومد، خرج کراک رو باید در می آورد.

امروز همه جامعه میگن چرا کشتیش؟

[سهیلا با خودش می گه] می خواین بچه ام هم آخر و عاقبت من رو پیدا کنه؟ ایدز مگه نگفتین داره؟ مگه نگفتین حرومزادست؟ و هی سوال سوال سوال... آیا توی اون لحظه یک جامعه [پاسخی به سوال های سهیلا می ده؟] دردم می گم کاش این بچه برسه به من و بهش بگم:

دخترم! این داستان برای جسمت بوده. آگه اون روز که هنوز بچه رو نکشته بود، می رسید به من، می گفتم تو الان یه مادری، تو عزیز جامعه مایی. روی چشم ما جا داری. چه رنج هایی کشیدی. می تونی فردا به بچه ات بگی من با همه سختی ها از ۱۵ سالگی تا ۲۶ سالگی روی پاهای خودم و ایستادم. فحشا کردم، تنم رو فروختم، ولی امروز مادر تو هستم و به این که مادر تو هستم، افتخار می کنم. اینا رو می شد به اون دختر گفت. اما فقط یه حکم بهش دادن: اعدام!

هر زمان که شما جواب سوال سهیلا رو دادی، جلوی خون ریختنشو گرفتی. جلوی اینکه خودش رو بکشه و دیگران رو بکشه، گرفتی و یک انسان به این دنیا اومده بود و یک انسان الان بین ما نشسته بود. ما می خواهیم یک روحانیت رو به این بچه ها بدیم. ما می خواهیم نجاتی رو از جنس معنوی به این بچه ها بدیم.

ما از شما کمک می خواهیم. می تونید بگذرید و برید و یه روزگاری مطمئن باشید یه جایی توی این جهان، وضعیت سهیلا رو خواهید داشت و یه جای این جهان باید جواب پس بدید. چون امروز ما شنیدیم. امروز ما اومدیم با این دختر عزیز که از این دنیا رفته، پیمان بستیم و بهش بگیم که دوست داشتیم از همون ۱۵ سالگی کمکت می کردیم. ما هممون مقصریم. اون حکم نهایی که قاضی داده، حکمی بوده که ما هم پاشو امضا کردیم. می خواهیم توی این طرح، جامعه رو ببریم به این سمت که دختر خیابانی رو بشناسیم و به مرور زمان بتونیم در شهر ساماندهی هایی رو ایجاد کنیم که این ساماندهی ها، مسئولیتش امداد رسانی به دخترانی باشه که فرار کردند. قرار است به کمک خیرین، خانه ای به نام خانه فاطیما به راه افتد و دوستان ما با این دختران به گونه ای برخورد می کنند که انگار دچار یک آسیب مختصری شده اند که قابل برگشت است و تشویقشان می کنند که به خانواده برگردند و وقتی طی این فرآیند، یک انسان زندگیش تغییر کنه، می شه به اندازه یک انسان بزرگ روی او حساب کرد.

مریم مجدلیه و سنگ اول

نازنین کریمی

«اما عیسی به کوه زیتون رفت. و بامدادان باز به هیکل آمد و چون جمیع قوم نزد او آمدند، نشسته ایشان را تعلیم می داد که ناگاه کاتبان و فریسیان، زنی را که در زنا گرفته شده بود، پیش او آوردند و او را در میان، برپا داشته، بدو گفتند:

ای استاد؛ این زن حین عمل زنا گرفته شد. و موسی در تورات به ما حکم کرده است که چنین زنان سنگسار شوند، اما تو چه می گویی؟ این را از روی امتحان بدو گفتند تا ادعایی بر او پیدا کنند، اما عیسی سر به زیر افکنده، به انگشت خود بر روی زمین می نوشت...» (از انجیل یوحنا ۸: ۲-۱۱).

بت‌ها می ریختند، بر تن آن قربانی روا نمی داشتند. و یا من گناه کرده‌ام؛ چرا که دخترکی بودم که از خانه راندم تا در جوی آب بخوابم و با یک نانخور کمتر، هزینه خورد و خوراک مرا صرف افیون و بنگشان کنند!

و من گناه کرده‌ام؛ چرا که جز درد و تحقیر و ستم و ظلم در خانه‌ام که قرار بود سرپناه کودک‌هایم باشد، ندیدم و به اولین و دروغی‌ترین زمزمه محبتی، در عمق نوجوانی و نادانی، از خانه خویش به درآمدم تا عشق را بچشم و درد بر من چشانند! بانو! من چه گناهی کرده‌ام جز آن که در معرض تمامی ستم‌ها قرار گرفته‌ام؟ بسیار طلبیدم تا برگردم؛ تا خدایی را که می‌گویند توبه‌پذیر و مهربان است، در آغوش بگیرم، اما هیچ مرد و زنی مرا نپذیرفت، هر چند جهانی را ساخته بود که در آن هتک حرمت شوم و هیچ خانواده‌ای مرا به خود پناه نداد و لایق مرگم دانست، هر چند در حقم ستم کرده بود.



نمایی از فیلم مصائب مسیح

و من ویران شده و درد آلود بر خاک ضجه زدم و سرما بر استخوان‌هایم تاخت. لاجرم به کوچه برگشتم. مگر کسی که به من می‌خندد، می‌داند گرسنگی تا جایی که شکم با بدترین دردها، به تیره پشت دوخته شود، یعنی چه؟ مگر در سرمای دی ماه، لابلای مقوایی که مدام به خود می‌پیچدشان خوابیده است؟

بانو! من اصلاً گناه کرده‌ام؟

بانو! می‌دانم که نگاه مهربان تو، چه پاسخی می‌دهد مرا؛ اما مردمان! امان از مردمان که سنگ برمی‌دارند! می‌خواهم با آنان بگویم:

اگر گناه کرده‌ام و شما یان پاک و مطهر و از گناه من مبراید، بشتابید!

ای بلند بانو! من به پیشگاه تو و خداوند گناه کرده‌ام. کجاست دستی که گناهانم را بشوید و مرا پاک و طاهر از این جهان ببرد؟ بانو! من گناه کرده‌ام؛ چرا که مورد ستم واقع شدم. پیش از آن که بتوانم تصمیم بگیرم، مرا فروختند و تنم را قیمت‌گذاری کردند! مرا به زنجیر کودکی و ناتوانی و فقرم بستند و بر من بی‌رحمانه تاختند.

من گناه کرده‌ام؛ چرا که در کودکی عزیزترین کسانم که خانواده می‌نامندش، حرمت تنم را شکستند و مرا وسیله ارضای پست‌ترین امیال خود کردند! هتک حرمت حریم تن کودکی؛ کاری که حتی آیین‌های کافرکیشان و بت‌پرستان که خون کودکان قربانی را بر پای

و پاک شدی، چرا که حکم انسان‌های خدایی در شمار حکم خداست، که گفت بشو، می‌شود. گفت جاری شو، جاری می‌گردد و آب و باد می‌شود و جریان می‌یابد.

من نه بر دیگران، که بر گناه تو فرمان دادم که ذهنت را و احساسات را ترک کند و تو از خود راندی‌اش و از حس گناه خود مبرا شدی. من که پیش از تو، بر فحشای وجود خودم سنگ‌زده بودم و با عشق تظہیرش کرده بودم. من نه چون دیگران ناپاک، که چون خدا پاک دیدمت و تجلی خدایی خداوند در تو جز پاکی و زیبایی نبود...

بادا بر تو برکت و توانایی در پاک زیستن و پاکی را باور کردن.

بادا بر تو برکت و توانایی پاکی بخشیدن به دیگران.

بادا بر تو قدم برداشتن با عشق، سنگ برداشتن با عشق و نگاه کردن با عشق؛ که آن نگاه که با عشق بنگرد، جز زیبایی و پاکی نخواهد دید و جز زیبایی و پاکی را تجلی نخواهد داد.

بادا بر تو رها کردن سنگ با عشق... آمین...



مرا خوار و حقیر در چاله‌ای محاصره کنید که لایق آنم، و بر من سنگ زنید. می‌خواهم تا پاک شوم و پاک بمیرم. در زندگی‌ام که پذیرفتید پاک شوم؛ مرا در آغوش خود نفشردید و دستانم را که به تمنای پاک شدن به سویتان دراز بود، نگرفتید. حال بشتابید و در مرگم مشارکت کنید و با دستهای پاکتان که گفتید توانا به طاهر کردن من است، ناپاکی مرا از تنم بزدابید. ای پاکان و طاهران، دستان پاک خود را از ناپاکی من دریغ نکنید!

«او چون در سوال کردن الحاح می‌نمودند، راست شده بدیشان گفت: هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد. و باز سر به زیر افکنده، بر زمین می‌نوشت. پس چون شنیدند، از ضمیر خود ملزم شده، از مشایخ شروع کرده تا به آخر، یک یک بیرون رفتند...»

کجا می‌روید؟ بمانید! بمانید و مرا پاک و طاهر کنید... مگر به مرگ من قضاوت نکردید و آن را گواه پاک‌شدنم ندانستید؟ به راستی آیا یک تن از میان شما نیز میرا از لمسی ناپاک، نگاهی ناپاک، فکری ناپاک و عملی ناپاک نبود؟... پس به چه حقی مرا متهم کرده‌اید؟

«عیسی تنها باقی ماند با آن زن که در میان ایستاده بود. پس عیسی چون ایستاد و غیر از زن کسی را ندید، بدو گفت: ای زن آن مدعیان تو کجا شدند؟ آیا هیچ کس بر تو فتوا نداد؟ گفت: هیچکس ای آقا.

عیسی گفت: من هم بر تو فتوا نمی‌دهم. برو دیگر گناه مکن.» عیسی دست از نوشتن کلمات از زبان دخترک بیگناه برداشت و گفت: دخترم؛ تو دیگر ناپاک نیستی و از هر گناهی پاک گشته‌ای. نه دستان پر سنگ و فکر و نگاه ناپاکان، که فکر و نگاه یک انسان برای پاک کردن تو از گناه کافی بود. او که تو را پاک دید و پاک انگاشت، او که برگشتن تو را از گناه ممکن دانست و نه تنها ممکن، که به توانایی تو در آن ایمان داشت، او که به ایمان و عشق در تو و پاکی تو نگرست و پاکت بخشید، پاکی خودت را به خودت بخشید... او که پاک دیدت

خبر:

شیراز

• از اسفندماه سال ۸۷: برگزاری مراسم "همیاری ماه" در جمعه آغاز هر ماه به منظور تامین مایحتاج ۶۰ خانوار تحت پوشش

• برگزاری اردوی ورزشی برای کودکان تحت پوشش

• تهیه ۱۵ عدد بخاری گازی، ۱۰ عدد بخاری نفتی و تعدادی پتو برای خانواده‌ها و خرید لباس گرم برای ۱۰۰ نفر از کودکان تحت پوشش در فصل زمستان

• ارتباط با کانون اصلاح و تربیت شیراز و برخی دیگر از سازمان‌های مربوطه و آغاز فعالیت‌ها جهت برگزاری آیین «طفلان مسلم».

• تشکیل پرونده آموزشی برای هر دانش آموز و همکاری با سازمان آموزش و پرورش شیراز

• همکاری با گروه دستان مهر و تشکیل پرونده پزشکی برای هر خانواده و درمان رایگان خانواده‌ها

• شناسایی ۱۰ خانواده جدید در هر ماه توسط کمیته شناسایی

• هماهنگی با یک فرهنگسرا در جنوب شهر جهت برگزاری کلاسهای آموزشی عمومی

• تهیه کفش و لباس به مناسبت عید نوروز برای ۱۵۰ نفر از کودکان تحت پوشش و تهیه موادغذایی و شیرینی به همین مناسبت برای ۶۰ خانواده تحت پوشش

گفتگو با دختری که از خانه‌اش گریخت:

انتخاب بین هیچ گزینه موجود

محدثه شریفات - فرزانه قبادی - الهه عظیمی



یک پارک در مرکز تهران محل قرارمان است در یک روز بهاری، یک روز سرد بهاری. درختان آمدن بهار را نوید می‌دهند، پرندگان نیز هم‌آوا با هم توجه عابران را به شکوفه‌ها و برگهای نورسته جلب می‌کنند... در گوشه‌ای از پارک اما صحبت از خزان است و زمستان، پاییز زندگی دختری تنها که از تلخی تجربه‌هایش می‌گوید، از روزهایی که نه دیده‌ام نه تصور دیدنش را داشته‌ام، از خیابان‌خوابی و از گوشه‌گوشه پارک که خاطرات تنهایی‌اش را زنده می‌کند.

مصاحبه با الف دختری که ۶ سال پیش از خانه گریخته و حالا در خانه تیمی در یکی از محلات شمال تهران به گفته خودش روز را شب می‌کند و شب را صبح، بدون آینده و تصویری از آینده... به آخر خط رسیده، پلی نمانده برای بازگشت. هیچ فرقی با دخترهای هم‌سن و سال خودش ندارد، ظاهری که به عقیده نسل گذشته نامتعارف است و به زعم نسل سومی‌ها مد روز. هیچ چیز متفاوتی در ظاهرش دیده نمی‌شود، تنها چشمانش هستند که حرفهای نگفته‌اش را فاش می‌کنند؛ تنهایی و درد، تنها چیزهایی است که در چشمانش که پشت آرایش غلیظی مخفی‌اش کرده، دیده می‌شود. او یک دختر ۲۱ ساله است که به اجبار، شغلی را انتخاب کرده است.

گفتنی‌هایش بسیار بود، اما حرفهای نگفتنی‌اش بسیارتر، حرفهایی که باید از نگاهش می‌خواندیم، حرفهایی که در این صفحات نگفتنی هستند.

در هفتمین روز بهار، پای صحبت‌هایش نشستیم تا کمی، فقط کمی بیشتر بدانیم و بیاندیشیم و شاید فراموشمان نشود و غرق در روزمرگی‌های خود، دردهای او را به تاریخ نسپاریم. اینها تنها گوشه‌ای از حرفهای یک دختر بی‌پناه است.

- گفتی که از این پارک خاطره زیاد داری، مایل هستی از خاطرات اینجا بگویی یا اذیتت می‌کند؟

- اذیت نمی‌شم، همه خاطراتی که اینجا داشته‌ام تلخ نبوده. از دوران بچگی که با مادرم برای بازی می‌آمدم اینجا هم کلی خاطره دارم (منزل ما نزدیک همین پارک بود) تا روزهایی که در سرویس‌های بهداشتی اینجا می‌خوابیدم برای اینکه سرمای هوا به قدری بود که تا استخوانهایم می‌لرزید.

- در حال حاضر کجا زندگی می‌کنی؟

- از وقتی که از خانه آمدم همه‌جا زندگی کردم. زندگی که نه، روزها شب می‌شد و شب‌ها صبح، آگه اسم این زندگی است، من الان در یک خانه تیمی در یکی از مناطق شمال شهر زندگی می‌کنم (با تمسخر)، همه‌جا این شهر هم زندگی کردم، از خیابان‌ها تا نیمکت پارک و زیر پل و سرویس‌های بهداشتی و...

- از خودت بگو.

- الف. هستم ۲۱ سال سن دارم، ۱۵ ساله بودم که برای همیشه از خانه آمدم بیرون؛ تا به حال برنگشتم، ۲ خواهر داشتم، یک خواهر بزرگتر و یک خواهر کوچکتر از خودم. از مادرم فقط سکوت دیدم و گریه و



انثری از آریسان عظیمی زاده

تسلیم شدن، از پدرم خوشگذرانی و بی تفاوتی و داد و فریاد و عیاشی، اختلاف سنی پدر و مادرم ۲۰ سال بود. همین باعث شده بود که ما هیچ وقت روی آرامش و خوشحالی رو نبینیم. همیشه شاهد دعواها و کتک زدن های بابام بودیم، همیشه داد می زد. مادرم همیشه ساکت بود، فقط گریه می کرد، می گفت این تقدیر منه، نمی توئم تغییرش بدم. پدرم ازدواج کرد، مادرم سکوت کرد. چند بار ازدواج موقت کرد و با اون خانم ها اومد خونه. مادرم باز سکوت کرد، همیشه دوست داشتم مادرم یک بار داد بزنه و بگه خسته شدم، یا اینکه یک کاری بکنه اما فقط سکوت می کرد.

- چی شد که تصمیم گرفتی خونه رو ترک کنی؟

- من مثل مادرم نبودم، نمی توانستم تحمل کنم، یک بار نزدیک عید بود، مادرم تصمیم گرفت برای اینکه یک مدتی از اذیت و آزارهای پدرم راحت شویم برویم مسافرت، رفتیم شهرستان خونه مادربزرگم.

محیط اونجا رو دوست نداشتم،

نمی توانستم فامیلها رو تحمل

کنم، برگشتم تهران. وقتی رفتم

خونه، دیدم خونه پر از دود شده.

چشمهام هیچ چیز رو نمی دید. رفتم

داخل، پدرم مهمان داشت، چند تا

مرد و چند تا زن. رفتم داخل اتاق

خواب و آن صحنه را دیدم، فقط

به پدرم نگاه کردم، بعد هم از خونه اومدم بیرون. احساس خفگی می کردم. تصمیم خودم را گرفتم. گفتم دیگر بر نمی گردم! تا یک هفته هم برنگشتم.

- وقتی رفتی بیرون چی شد؟

- از خونه که رفتم بیرون، فقط می دویدم، نمی دونستم چرا؟ فقط می دویدم، گریه هم نمی کردم، فقط می دویدم.

- از اون یک هفته بگو. چه اتفاقی افتاد که برگشتی؟

- من یک دختر ۱۵ ساله بودم، بی تجربه، تنها... خونه دوستهام نرفتم، چون نمی خواستم برگردم خونه. توی خیابانها می چرخیدم، بی هدف...

یک مقدار پولی که توی کیفم داشتم بعد از چند روز تمام شد. شبها در دستشویی یک پارک می خوابیدم. یک دستشویی خراب بود، کسی

کنترلش نمی کرد، اونقدر اوضاع اونجا بد بود که کسی فکر نمی کرد بشه اونجا خوابید؛ اما هوای بیرون خیلی سرد بود، سرما تا مغز استخوانم

می رفت. شب اول خیلی سخت بود، چند بار حالم به هم خورد، اما بیرون از اونجا معلوم نبود که تا صبح چه بلایی سرم می اومد، اونجا

امن ترین جا برای خواب بود.

شب ششم یا هفتم بود. گرسنه شده بودم و هیچ پولی هم نداشتم. داشتم در خیابان راه می رفتم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که یک ماشین کنار

خیابان ایستاد. دو نفر پیاده شدند و پرسیدند کجا می رین؟ گفتم دارم می رم خونه. ظاهرشون شبیه مزاحمها نبود. گفتم خودم می رم، اما اصرار کردند و وقتی دیدند زیر بار نمی رم، به دروغ یا راست گفتن کارمند یکی از ارگانها هستن، من هم سوار شدم، گفتن آدرس دقیق منزلتون رو بده. من حدود خونه مون رو گفتم. گفتن آدرس دقیق بده. منم بعد از کلی طفره رفتن، گریه ام گرفت و گفتم من نمی خوام برگردم خونه. اونها هم گفتن پس باید با ما بیای تا ما با خانواده تماس بگیریم که بیان دنبالت. من رو بردن توی یک ساختمون. خیلی ترسیده بودم. وقتی که دیگه مطمئن شدند که من نمی خوام برگردم خونه [...]

من توی اون ساختمون همه آرزوهایم رو چال کردم و برای همیشه مردم... فردای اون روز به اتهام ارتباط جنسی، منو دستگیر کردند.

بعد هم در کلاتری، شماره خونه رو دادم و پدرم با قید وثیقه آزادم کرد. توی خونه تا جایی که نفس داشت و می تونست، من رو کتک

زد. مادرم هم فقط نگاهم می کرد

و گریه می کرد، مثل همیشه! پدرم

از آبروش می ترسید، به همین دلیل

زیاد اذیتم نکرد.

- دو باره کی فرار کردی؟

- پدرم چند روز زندانی ام کرد، بعد

از چند روز که از اتاق اومدم بیرون،

ساعت حدود ۱۱-۱۲ شب بود که

دیگه برای همیشه از خونه اومدم بیرون و دیگه برنگشتم.

- این ۶ سال که بیرون بودی اصلا رفتی به خانواده سر بزنی؟ مادرت رو ببینی؟ ازشون خبر داری؟

- یک بار صبح زود ساعتی که می دونستم مادرم برای خرید از خونه بیرون می رفت، رفتم توی کوچه پشت یک ماشین منتظر موندم. مادرم

اومد رد شد و رفت. جلو نرفتم. مادرم آدم خوش بینی بود، مطمئنم الان که از من خبر نداره، پیش خودش فکر می کنه که من به جایی

خوشبخت دارم زندگی می کنم، نخواستم رویاهاش رو به هم بریزم، و با دیدن بدبختی هام ناراحتش کنم، حالا فقط خبر دارم که پدرم سکنه

کرده و مادرم داره ازش پرستاری می کنه.

- کی جذب این خانه ای که حالا در آن هستی شدی؟ چطور باهاش آشنا شدی؟

- من یک سال و دو ماه توی پارک خوابیدم، همان جا با دختری آشنا شدم که اسمش مژگان بود، خیلی از من حمایت می کرد. به من

می گفت تو شبیه خواهرم هستی، یک بار از مژگان پرسیدم جایی رو می شناسی که شبها بشه خوابید؟ مژگان شرایط خانه های تیمی رو به

من گفت و من رو به ج معرفی کرد، ج سالها بود که این کار رو انجام می داد، من هم رفتم پیش ج، الان هم همون جا هستم. معمولاً هفته

اولی که بیرون از خانه باشی خونه تیمی بهت پیشنهاد می‌شه، ولی من نمی‌خواستم این کار رو انجام بدم، می‌گفتم من شده می‌رم خونه مردم کار می‌کنم، ولی این کار رو نمی‌کنم، اما بعد از یک سال دیگه نمی‌تونستم ادامه بدم.

- جایی هم رفتی برای نظافت منزل؟ یا شغل دیگه‌ای رو امتحان کردی؟

- من تحصیلات نداشتم، جایی بهم کار نمی‌دادند، تخصص هم نداشتم. فقط نظافت منزل بود. چند تا شرکت خدماتی رفتم، اما ضامن معتبر می‌خواستند و شناسنامه، من هیچ‌کدام را نداشتم، تا اینکه با یک خانمی آشنا شدم، گفت که حاضره کارهاش رو با من تقسیم کند، وقتی کاری بهش داده می‌شد، یکی رو می‌داد به من، یکی رو خودش می‌رفت، یک مدتی همین کار رو انجام دادم، یک بار که رفته بودم خونه‌ای برای نظافت، خانم خونه بهم گفت چرا برای پذیرایی از مهمانی‌های شمال شهر نمی‌ری؟ تو جوانی و زیبا، اونجا کمتر کار می‌کنی و بیشتر هم پول بهت می‌دن، یک جایی رو بهم پیشنهاد کرد، من هم رفتم، گفتن که مهمانی تا ۴ صبح هست. تو فقط پذیرایی می‌کنی، بقیه خدمتکارها و وسایل رو آماده می‌کنن، تو فقط از مهمان‌ها پذیرایی می‌کنی. یک خانواده بودند، فکر کردم خب جای امنی هست. خانم خونه بهم لباس داد و گفت که آماده شو. مهمان‌ها که اومدن، متوجه شدم که مهمانی،

یک مهمانی معمولی نیست. کارها رو انجام دادم و رفتم که لباسهام رو عوض کنم و بر گردم که پسر صاحبخانه آمد... نزدیک صبح بود که خانم خونه آمد و من رو توی وضعیت بدی دید. با فحاشی بیرونم کرد و پول هم بهم نداد، من هم به این نتیجه رسیدم که این کارها به من نیومده...

- دوست داشتی آدمها چه رفتاری با تو داشته باشن؟ بهشون حق می‌دی؟

- من همیشه دوست داشتم با من مثل بقیه رفتار بشه، نگاه آدمها به من مثل نگاه به دخترای دیگه باشه، دخترایی که دانشجو هستن، خانواده دارن... من از ترحم خوشم نمی‌آد، نمی‌خوام کسی برای من دلسوزی بکنه، یا حتی برای من کاری انجام بده، فقط می‌خوام همه بدونن که من هم مثل بقیه هستم، مثل یه جدایی با من رفتار نکنن، ازم فرار نکنن، گاهی دلم برای آدمای سوزه که اینقدر می‌ترسن، انگار بدبختی من مسریه، می‌ترسن ازم بدبختی بگیرن! فکر می‌کنن بهشون منتقل می‌شه، من بهشون حق نمی‌دم که با من و امثال من این‌طور رفتار کنند، مگه اونها تو زندگی خودشون اشتباه نمی‌کنند؟ مگه خودشون نمی‌خوان

شرایط بهتری داشته باشند؟ اگر من از خونه فرار کردم از خوشبختی و خوشی نبوده، خسته شده بودم، نمی‌تونستم شرایط خونه رو تغییر بدم، خیلی تلاش کردم، نشد. من فقط ۱۵ ساله بودم، یک دختر ۱۵ ساله چه توقعی از زندگی دارد؟ فقط کمی توجه، کمی امنیت، کمی آرامش، همین!

- تا به حال از آدمها پرسیدی که چرا اینجوری نگاهت می‌کنن؟ اینجوری قضاوتت می‌کنن؟

- چند وقت پیش توی اتوبوس یک خانم مسن کنار من نشسته بود، اول سعی کرد با نگاهش به من بفهمونه که ظاهر خوبی ندارم. من کمی تحمل کردم، اما دیگه نتونستم، گفتم خانم چرا اینجوری به من نگاه می‌کنی؟ گفت آخه دخترم این چه ظاهریه برای خودت درست کردی؟ همه دارن نگاهت می‌کنن! گفتم من دوست دارم اینجوری باشم، چرا مردها می‌تونن هر جور می‌خوان دلشون می‌خواد لباس بپوشن، ولی من که یک دخترم نمی‌تونم؟ گفت اصلا چرا این کار رو می‌کنی؟ حتما پول هم می‌گیری؟ گفتم منظورت چیه؟ می‌خوای بگی من فاحشه‌ام؟

آره من فاحشه‌ام! اول با تعجب نگاهم کرد، همه مسافرا داشتن ما رو نگاه می‌کردند، یکی از خانمها گفت: چقدر گستاخ! افتخار هم می‌کنه! منم دیگه نمی‌تونستم آروم باهاشون برخورد کنم، داد زدم و گفتم شماها کدومتون شرایط من

رو داشتین؟ تا حالا گرسنه موندین؟ خانم مسن گفت آره ولی تحمل کردیم، این که دلیل نمی‌شه، گفتم تو خونه چه وضعیتی داشتین؟ از پدرتون کتک خوردین به حدی که بی‌هوش بشین؟ کدومتون تو ۱۲ سالگی بهتون تجاوز شده؟ کدومتون از عیاشی‌های پدرتون خسته شدین؟ توی اتوبوس دیگه کسی صحبت نکرد، خانم مسن گفت بمیرم الهی! تو این سختی‌ها رو دیدی؟ نگاهش کردم و از اتوبوس پیاده شدم، گاهی دلم برای آدمای سوزه.

- تو در سن ۱۲ سالگی یه تجربه تلخ داشتی، می‌تونی بگی؟

- یک روز من و پدرم توی خونه تنها بودیم، من خواب بودم که سرو صدایی از بیرون شنیدم. رفتم که ببینم توی خونه چه خبره، دیدم پدرم مهمان داره، پدرم حال طبیعی نداشتم، یک خانم هم بود که اون هم حالش خوب نبود، یکی از دوستهای پدرم اومد دست من رو گرفت با خودش برد! من هر چی جیغ می‌زدم، پدرم فقط من رو نگاه می‌کرد! هیچ کاری نمی‌کرد، هر چی پدرم رو صدا کردم... چند سال پیش دوباره این اتفاق افتاد، این بار من اون خانم بودم، توی یک خونه، به مرتبه پدرم یه بچه تو همون سن و سالی که من بودم، اومد بیرون از

اگر من از خونه فرار کردم از خوشبختی و خوشی نبوده، خسته شده بودم، نمی‌تونستم شرایط خونه رو تغییر بدم، خیلی تلاش کردم، نشد. من فقط ۱۵ ساله بودم، یک دختر ۱۵ ساله چه توقعی از زندگی دارد؟ فقط کمی توجه، کمی امنیت، کمی آرامش، همین!

اتاق، همون روز برام تداعی شد، فکر کردم که اگر اون بچه هم همون تجربه‌ای که من داشتم داشته باشه، انگار که من تکرار شدم، اون هم چند سال بعد سرنوشت من رو پیدا می‌کنه. از خودم بدم اومد، از اون خونه اومدم بیرون، خاطره اون روز دوباره برام زنده شده بود.

- از جایی که الان هستی بگو، از اون خانمی که مسئولتونه.

- یک خونه دوبلکس با چند تا دختر که اونجا کار می‌کنند. چند تاشون دانشجو هستن، من همیشه دوست داشتم برم دانشگاه، درسم خیلی خوب بود، دوست داشتم نقاش بشم... «ج» مسئول خونه هست، چندین سال می‌شه که این کار رو انجام می‌ده، همه می‌شناسنش، دو تا مرد باهوش کار می‌کنن، همه دخترای خونه ازشون متنفرن. یک دختری اونجا بود که از دست اون دو تا مرد، به جنون رسید؛ بعد هم فوت کرد. «ج» فقط به پول فکر می‌کنه، مشتری‌ها به ما پول نمی‌دن. اون دو تا مرد، بعد از کار می‌رن و پول‌ها رو می‌گیرند. همه ما ازشون متنفریم، یکیشون الان ایدز گرفته، یکیشون حال و روز خوبی نداره،

یکی از دوستانم که توی خونه بود، فهمید که ایدز گرفته، اوایل خیلی از همه آدم‌ها نفرت داشت، می‌گفت من همه اون‌هایی که توی این روزهای من مقصر بودن آلوده می‌کنم، اما هیچ کاری نکرد، فقط اون دو تا مرد رو آلوده کرد و می‌گفت که انتقامم رو گرفتم، «م» همون دختریه که گفتم از دست اون دو تا مرد به جنون رسید، «ج» کارهای دیگه هم می‌کنه، «م» خیلی کنجکاوی می‌کرد، به خاطر همین هم «ج» و آدم‌هاش اذیتش می‌کردن.

- آگه یه روزی یک نفر بیاد بدون چشمداشت بهت کمک کنه، چه کمکی ازش می‌خواهی؟

- هیچ کس بی‌چشمداشت به امثال من کمک نمی‌کنه، هر کسی که می‌آد سراغ ما با یه خواسته می‌آد. خواسته‌های آدم‌ها همیشه از کاری که انجام می‌دن بیشتره، اما حتی رویای این اتفاق هم برام لذت بخش و شیرینه، ازش می‌خوام که با من مثل یک انسان برخورد کنه، من یک زن هستم، اما همیشه یک جور دیگه به من نگاه کردن، به چشم یک



ابزار، یک وسیله، بزرگترین کمک به من و امثال من اینه که با ما مثل یک انسان برخورد کنن، ما رو به عنوان یک انسان قبول کنن، اما این‌ها همه‌ش خیال و رویاست، هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته.

- بزرگترین آرزو تو چیه؟

- گاهی آرزو می‌کنم ای کاش می‌تونستم به یک مرد اعتماد کنم و بهش تکیه کنم. پدرم هیچ وقت هیچ حمایتی از من نکرد. هیچ کس توی زندگی از من حمایت نکرد، همیشه تنها بودم.

- اگر برگردی به چند سال پیش، باز هم از خونه فرار می‌کنی؟

- شاید تعجب کنید، ولی آره! باز هم فرار می‌کنم. چون نمی‌تونستم شرایط رو تغییر بدهم. پدر و مادرم، قابل تغییر نیستند. شرایط فعلی من، شرایط خوبی نیست. اما توی خونه هم شرایط بهتری نداشتم، همیشه پشیمون بودم، اما چاره‌ای ندارم.

- دوست داری از اون خونه بیرون بیای؟

- من دیگه مُردم، برام فرقی نمی‌کنه. اگر هم بخوام، نمی‌تونم. اون خونه مثل مافیا می‌مونه؛ اگر از اونجا پیام بیرون و برم توی یک خونه دیگه یا کار نکنم، من رو می‌کشند. من به آخر خط رسیدم.

- اگر کسی بخواد توی این سیاهی دستت رو بگیره، بهش اعتماد می‌کنی؟ یک نفر که به خاطر روح پاکت و انسان‌بودنت بخواد کنارت باشه.

- گفتم حتی رویای این اتفاق هم شیرینه، اما واقعیت اینه که هیچ کس بدون توقع کاری برای کسی نمی‌کنه، چه برسه به من که چیزی برای از دست دادن ندارم. من تمام شدم، من نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم، این هم که با شما صحبت کردم، به خاطر دوست مشترکمون بود. گفت که نگاه شما به امثال من، با نگاه خیلی‌ها فرق داره. اینها رو گفتم تا همه بدونن که هیچ کدوم از کسانی که الان شرایط من رو دارند، به انتخاب خودشون این کار رو نکردن. ما بین هیچی و این کار، این کار رو انتخاب کردیم، ما هیچ راه دیگه‌ای نداشتم که الان این شرایط رو داریم. دیگه هیچ حرفی ندارم.

حاشیه‌های یک گفتگو

گپی با دو مرد که دنبال دردسر نیستند!

وقتی برای انجام مصاحبه در پارک بودیم، تصمیم گرفتیم که قدم بزنیم. به محض اینکه از روی نیمکت بلند شدیم، در تمام مدت عکاسی و به طور کل، در تمام مدتی که در پارک بودیم، از شنیدن نظرات آقایان جوان حاضر در پارک بی‌بهره نبودیم! اما دو نفر از این آقایان کمی سماجت بیشتری داشتند! تصمیم گرفتیم که مصاحبه‌ای

هم با آنها داشته باشیم تا شاید کمی از دید یک مرد به ماجرای دختران فراری نگاه کنیم. یکی از آنها دانشجوی دکترا بود! حتی مقطع تحصیلی‌شان را هم با اصرار زیاد ما گفتند. معتقد بودند که با این کار آن قشر را خراب می‌کنند!! این صحبتها بخشی از صحتهای ما با این آقایان بود، تعمیم این نگاه به کل جامعه، به طور قطع کار درستی نیست.

- به نظرتون چرا دو تا دختر نمی‌تونن توی پارک قدم بزنن، بدون اینکه کسی مزاحمشون بشه؟

- خب من نمی‌دونم، جنس مخالف همیشه جذابه.

حقیقتش ما تمام دوران جوانی و نوجوانیمون رو مشغول درس خوندن بودیم. اصلا به این نیازمون توجه نکردیم، یعنی مثل یه تابو بود. نزدیک شدن به جنس مخالف، همیشه ممنوع بود. ما هم با ورزش و درس خودمون رو سرگرم می‌کردیم. اصلا تا به حال هیچ ارتباطی نداشتم.

- مگه دانشگاه نرفتید؟ توی دانشگاه نمی‌تونستید یه ارتباط سالم با جنس مخالف داشته باشید؟

- چرا!! ولی محیط دانشگاه که جای این کارها نبود. توی دانشگاه، همه حواس ما به درس و ورزش بود. اون محیط برای یک کار دیگه بود. برای کارهای تحقیقاتی و علمی.

- خب حالا چی شده که به این فکر افتادین که با جنس مخالف، اون هم به این شکل ارتباط برقرار کنید؟

- ما توی سنی که باید به این نیازمون توجه می‌کردیم، توجهی نکردیم. حالا احساس نیاز می‌کنیم. حتی در حد یک صحبت کردن یا درد دل کردن. شکلش شاید درست نباشه، ولی شما یه شکل درست بگو ما بریم همون کار رو انجام بدیم.

- توی دانشگاه، خانواده، محل کار...

- نمی‌شه! اونجا همه آدم رو می‌شناسن. ما توی خانواده خیلی محدود بودیم و هستیم. خواهر هم نداشتم، تنها زنی که من می‌شناسم مادرمه. می‌دونین؟ توی جامعه راه‌های درست ارتباط برقرار کردن بسته است. بگذریم، می‌خوام ببینم دیدگاهتون به عنوان یک مرد نسبت به زن چیه؟

- من زیاد زن رو نمی‌شناسم، نمی‌دونم چی بگم؟ خب یه انسان!

- اگر یه دختر بینی که پناهی نداره، به عنوان یه انسان چه رفتار و برخوردی باهاش داری؟

- خب اول سعی می‌کنم حرفهاشو بشنوم. آخه می‌دونین؟ این روزها آدم بخواد ثواب کنه، کباب می‌شه. نمی‌شه که به کسی اعتماد کرد، باور کرد که راست می‌گه یا نه؟ بعد اگر خانواده‌اش یا قانون بیان، برای

شبه‌ها در دستشویی یک پارک می‌خواییدم. یک دستشویی خراب بود، کسی کنترلش نمی‌کرد، اونقدر اوضاع اونجا بد بود که کسی فکر نمی‌کرد بشه اونجا خوابید؛ اما هوای بیرون خیلی سرد بود، سرما تا مغز استخوانم می‌رفت. شب اول خیلی سخت بود، چند بار حالم به هم خورد، اما بیرون از اونجا معلوم نبود که تا صبح چه بلایی سرم می‌اومد، اونجا امن‌ترین جا برای خواب بود.

آدم در دسر می شه.

- می خوام ببینم که چقدر حاضری بهش کمک کنی؟ بر فرض که اون بهت دروغ می گه، شما چه کاری حاضری براش بکنی؟
- نمی دونم. آخه چه کمکی می شه بهش کرد، بر گردونمش خونه؟
- خب اگر می خواست برگرده که فرار نمی کرد. این کارها در دسر داره!
- من همین جووری هم توی رابطه با جنس مخالف مشکل دارم، اصلا نمی دونم چه جووری باید باهاشون حرف بزنم.
- می دونی آخر خط فرار از خونه کجاست؟
- لابد خانه های تیمی، یا باندهای قاچاق.
- خب فکر می کنی که آدم های جامعه بتونن قبل از ته خط، یه دختر رو نجات بدن؟
- ما دنبال در دسر نیستیم!
- شما فقط می خواین که چند دقیقه دنبال یه دختر تو پارک راه برید و نهایتا باهاش صحبت کنید و درد دل؟
- (می خندد)

پس از مصاحبه

در روزهای آخری که نشریه را آماده چاپ می کردیم، با خیر شدیم که «الف» خود را حلق آویز کرده است! دستنوشته ای نیز برای دوست خود به جا گذاشته و وصیت کرده که او را در بهشت زهرا دفن نکنند و در عوض، پیکرش را در خرابه ای به خاک بسپارند. مراسم خاکسپاری، مطابق خواسته او توسط دو تن از دوستانش و در نهایت غربت برگزار شد. در نهایت غربت. در نهایت غربت... او برای همیشه خفت؛ آیا ما یک دم، بیدار خواهیم شد؟

این متن را دوست الف نوشته است. یکی از همان دو دوستی که پیکر او را به خاک سپرد.

صدای رنج

سکوتم از بی کلامی نیست

دهان بسته ام از بی زبانی نیست

من فقط خسته ام

خسته از دیدنهای بی پایان

خسته از کشیدن های نافرجام

خسته ام...

روزی امید داشتم به شروعی پر نور

ولی امروز نا امیدم از نرسیدن پایان...

وقتی عشق سالیانم رو توی خرابه های گمنام خاک کردم، مرگ رو

با تمام وجودم دیدم!

...

چقدر این طناب محکمه؟!

وای که چه زجری کشید برای رسیدن به پایان!

گزارشی از حضور در کمپ ترک اعتیاد زنان

اینجاد پارد بگریست

زنان آسیب بیشتری از اعتیاد می‌بینند. در واقع به نوعی تمام بل‌های پشت سرشان را خراب می‌کنند. برای تهیه مواد مجبور به تن فروشی می‌شوند و به تبع آن، بیماری‌های دیگری هم گریبانشان را می‌گیرد. خانواده‌ها از پذیرش دخترانشان که به دام اعتیاد افتاده‌اند، ابا دارند. گاهی به دلیل اعتیاد مجبور به ترک منزل می‌شوند و یا از خانه بیرونشان می‌کنند. برخی نیز پس از ترک خانه به دام اعتیاد می‌افتند و بازگشتشان برای همیشه غیر ممکن می‌شود. دسته‌ای دیگر نیز در محیط خانه به این بیماری آلوده می‌شوند.

گفتن از کمپ زنان، در چند سطر و صفحه امکان‌پذیر نیست. ماجرای هر یک از این معتادان، داستان یک زندگی است و یک وجه اشتراک بین تمام این زندگی‌ها هست: همه تلخند!

و وظیفه‌ای که ما داریم، شاید این باشد که بی‌تفاوت نباشیم، نه به انسانها و نه به داستان زندگی‌شان، و نه به آینده نیامده‌ای که تا حدی قابل پیش‌بینی است. چگونه می‌توان دید و خاموش و بی‌تفاوت بود نسبت به بی‌خانمانی دختری ۱۷ ساله در شهری به نام تهران...؟! باید بتوان کاری کرد... به یقین می‌توان... اینجا دیار دیگری است...

کمپ ترک اعتیاد زنان - هفته سوم فروردین ۱۳۸۹
خانمی در را به رویمان باز می‌کند. از حیاطی که یک آلاچیق و یک اتاق در آن قرار دارد که گویا محل ملاقات معتادان با خانواده‌هایشان است، به یک سالن چندمنظوره و بعد به محوطه اصلی کمپ می‌رسیم. روی درب ورودی نوشته شده «سلام خدا» و روی دیوارها جملات دیگری به چشم می‌خورد که همگی نویدبخش آغاز زندگی جدیدی است برای کسانی که آن را انتخاب می‌کنند. به دفتر کمپ

می‌رویم تا هماهنگی‌های لازم صورت گیرد. پس از صحبت با دبیر کمپ، وارد محوطه اصلی می‌شویم.

عده‌ای در حیاط و زیر آفتاب نشسته‌اند. تقریباً همگی برای تسکین درد و فراموشی مواد در حال کشیدن سیگار هستند. صدای موسیقی بلند است. کنارشان می‌رویم و کمکشان می‌کنیم تا پاک کردن سبزیجاتی که برای نهار آماده می‌کنند، زودتر تمام شود و همین می‌شود باب دوستی‌مان. مهربانند و در عین داشتن درد، صبور. همه در دوره درمان هستند. گاهی کلافه‌اند و گاهی عصبانی و گاهی خسته، اما مهمان‌نوازند.

اینجا دردمندان مرهم درد یکدیگرند و درد هم را به خوبی می‌دانند و درک می‌کنند. کسانی که روزهای

درد فیزیکی را گذرانده‌اند، حالا عشق خود را نثار تازه‌واردان می‌کنند تا همراه با هم، زندگی جدیدی را به انتخاب خود آغاز کنند. آری! اینجا دیار دیگری است. اینجا همه روزی

وقتی که با کسی صحبت می‌کنی، بقیه هم وارد بحث می‌شوند و از زندگی‌شان می‌گویند، قبل از ورودمان نگران بودیم که مبادا نتوانیم ارتباط خوبی برقرار کنیم؛ اما حالا اینجا با همه دوست شده‌ایم، یا بهتر بگوییم همه با ما دوست شده‌اند.

مواد اعتیادآور

مصرف می‌کرده‌اند و برای رهایی از آن آمده‌اند. در جلسات، خود را با پسوند معتاد معرفی می‌کنند و برای روزهای پاک‌ی یکدیگر خوشحال می‌شوند و یکدیگر را تشویق می‌کنند. در ابتدای ورودمان همه از ما می‌پرسند: «چند وقت پاک‌ی دارین؟» می‌گوییم: «ما به مواد اعتیاد نداریم، اعتیاد ما با اعتیاد شما فرق داره» و تعجب می‌کنند و معنی جمله‌مان را می‌پرسند، یکی می‌گوید: «یعنی عجزشون مواد نیست؟ عجزمان چیست؟ بیهوده بودن! روزمرگی! بی‌تفاوتی و خود را به خواب زدن...! عجزی که به آن معترف نیستیم و قدمی برای ترک این اعتیاد برنداشته‌ایم. می‌گوییم: «اعتیاد که فقط به



مواد نیست، هزار جور اعتیاد داریم» و تأیید می کند که: «خب آره» و زیر لب اضافه می کند: «همه یه جورایی معتادن!» از مدت مصرفشان می پرسیم. از ۶ ماه تا ۵۰ سال تخریب! در ادبیات اینجا، به مدت زمانی که فرد درگیر مواد بوده است، دوران تخریب می گویند. دو خواهر از یکی از نواحی غربی کشور آمده اند. خواهر کوچک تر که یک هفته زودتر آمده، می گوید: «نامزدم معتاد بود. برادرم یه جورایی منو با مواد معامله کرد! داداشم خیلی به ما ظلم کرد... دوست نداشتم ازدواج کنم. خواهرم هم دوست نداشتم ازدواج کنه. حتی سر سفره عقد هم نفرت! تو روستای ما اگه فقط پدر یا برادر یا جد پدری دختر حاضر باشه، عقد رسمیه! یعنی نیازی به حضور دختر نیست! شوهرش معتادش کرده... شوهر خواهرم وقتی با خواهرم ازدواج کرد، ۶ تا بچه داشت. ۲۰

سال از خواهرم بزرگتره. حالا هم طلاقش داده؛ یک هفته است اومده اینجا. یه خواهر دیگه دارم که اون پاکه، وضعیتش خوبه. اون ما رو آورد اینجا...». می پرسیم:

- بیرون که بری، میری پیش همون خواهرت؟
- نه! بهمون می گه برگردید روستا. ما هم نمی خوایم دوباره برگردیم اونجا. اگه بریم اونجا، اون قدر مواد دم دستمون هست که لغزش می کنیم. جلسه هم نمی تونیم بریم (منظور جلسات انجمن است). من

که بر نمی گردم...
- پس می خوای کجا بری؟
- نمی دونم، خدا بزرگه...
- چند سالته؟
- ۱۷ سال

وقتی که با کسی صحبت می کنی، بقیه هم وارد بحث می شوند و از زندگی شان می گویند، قبل از ورودمان نگران بودیم که مبادا نتوانیم ارتباط خوبی برقرار کنیم؛ اما حالا اینجا با همه دوست شده ایم، یا بهتر بگویم همه با ما دوست شده اند.

چند نفری کناره گیری می کنند، گویا با هیچ کس ارتباط ندارند. یکی از تازه واردان که روزهای درد فیزیکی اش را می گذراند و حال و روز خوبی ندارد، از زندگی اش می گوید: «پدر و مادرم از هم جدا شدن... بابام راضی نبود ما ازدواج کنیم... من با کسی ازدواج کردم

نامزدم معتاد بود. برادرم یه جورایی منو با مواد معامله کرد! داداشم خیلی به ما ظلم کرد... دوست نداشتم ازدواج کنم. خواهرم هم دوست نداشتم ازدواج کنه. حتی سر سفره عقد هم نفرت! تو روستای ما اگه فقط پدر یا برادر یا جد پدری دختر حاضر باشه، عقد رسمیه! یعنی نیازی به حضور دختر نیست! شوهرش معتادش کرده... (صحبت های یکی از زنان حاضر در کمپ)

که دو تا بچه داشت. برای اینکه از خونه بابام راحت بشم، ازدواج کردم. خواهرم بعد از ازدواج من، از خونه فرار کرد. پدرم بهش تجاوز می کرد. چند سال توی خیابون می خوابید. یه روز توی پارک یه آقایی می بیندش، انجمنی بوده، می فهمه که خواهرم معتاده و میاردهش اینجا... الان دو ساله که پاکه. داره با یکی از بچه های انجمن (انجمن معتادان گمنام) ازدواج می کنه. شوهرم معتاد بود. من یه بار برای اینکه اون ترک کنه و از من خجالت بکشه، از موادش برداشتم. وقتی فهمید، تا



جایی که نفس داشت منو کتک زد. اولش به خاطر لجبازی با شوهرم بود، ولی چشم باز کردم دیدم معتاد شدم. خانواده شوهرم نمی‌دونن. فکر می‌کنن من رفتم شهرستان. اگه بفهمن، غیابی طلاقم میدن. شوهرم الان به خاطر مواد توی زندانه. ماشینشو فروخت مواد خرید. با موادا گرفتنش...» درد امانش نمی‌دهد. پشت هم سیگار می‌گیراند تا از دردش کم شود. چشمانش خسته است و جسور، جسارت در چشمانش هویداست. همین جسارت و سر نترس داشتن معتادش کرده... یکی دیگر از تازه‌واردان که در هوای گرم و زیر آفتاب خود را پتویچ کرده، کنارم می‌آید و آرام می‌گوید:

- همیشه می‌آید و آرام می‌گوید؟

- شاید...

- کاش همیشه بیای... من کراک می‌کشیدم، ۱۵ ساله معتادم، قرص، شیشه، کراک، هروئین... بچه منم معتاده، الان ۱۰ روزه به دنیا اومده...! توی بیمارستانه... ازش خبر ندارم... دارن ترکش می‌دن... قرصیه... شوهرم تو زندانه... خانوادهام نمی‌دونن که بچه معتاده... اگه بفهمن منو می‌کشن...

تم می‌لرزد، کودک معصوم بی‌اینکه انتخاب کند، معتاد است!

- خب تو که معتاد بودی، برای چی بچه‌دار شدی؟ برای اینکه مادر بودنو تجربه کنی، یه آدم دیگه رو هم بدبخت کردی؟ اون بچه چه گناهی داره؟ سکوت می‌کند.

دختر جوانی نظرم را جلب می‌کند. گردن و سینه‌اش سوخته است. وقتی داستان زندگی‌اش را می‌گوید، دهانم خشک می‌شود:

- داشتم آشپزی می‌کردم، یه دفعه آتش گرفت به روسریم. بعد هم پیراهنم آتش گرفت. نتونستم خاموشش کنم. تنم ۲۰ درصد سوخت. شوهرم که وضعیتمو دید، از خونه بیرونم کرد...! منم رفتم خونه پدرم. داشتم دق می‌کردم... شوهرم توی اون وضعیت اصلا ازم خبری نمی‌گرفت... وقتی هم من بهش زنگ می‌زدم یا پیغام می‌دادم، جواب نمی‌داد... خواهرم شیشه می‌کشید... منم برای تسکین دردم رفتم پیشش و حالا هم که...

- ازش شکایت نکردی؟ یعنی چی؟ وقتی سوختی، با اون وضعیت از خونه بیرونت کرد؟

- شکایت کردم ولی به جایی نرسیدم. خب سوختم دیگه. شوهرم نمی‌خواد بدن زنش اینجوری باشه.

- چند سالته؟

- ۱۸ سال

یکی دیگر از تازه‌واردان که حدود ۲۰ سال دارد، می‌گوید: «کراک و شیشه می‌کشیدم... با خواهرم هم‌بازی بودم (اینجا به کسانی هم‌بازی می‌گویند که هنگام مصرف مواد، کنار هم بوده و با هم مصرف می‌کرده‌اند) این آخری‌ها جلوی مامانم هم می‌کشیدم... مادرم گریه می‌کرد و می‌گفت به جوونیت رحم کن...»

خانمهای مسن هم در جمع دیده می‌شوند. کنار یکیشان می‌نشینم. تنهایی را با خطوط صورتش فریاد می‌زند: «بچه‌هام به خاطر اعتیاد من از خونه رفتن... گفتن تو آبروی ما

رو می‌بری. همکارم بهم می‌گفت

برای درد دیسک کمردت خوبه.

چند بار که مصرف کردم، دیدم

اصلا از درد خبری نیست... ولی

بعد یه مدتی به خودم اومدم دیدم

درد دیسک کمرم که هیچ، هزار تا

درد دیگه به دردهام اضافه شده...»

در تمام مدتی که صحبت می‌کند،

اشک در چشمانش حلقه زده و

حسرت دارد. سکوت می‌کند و

سنگینی سکوت بینمان، مرا به سمت دیگری می‌برد.

وقت نهار می‌شود. همه منتظرند تا ببینند ما هم همسفره‌شان می‌شویم

یا نه؟ در غذاخوری کنارشان می‌نشینیم. اینجا هم داستان زندگی است

که برای مهمانان کمپ بازگو می‌شود: «شوهرم ساقی بود توی محل...

از موادش می‌زدیدم. وقتی می‌فهمید منو می‌گرفت به باد کتک؛ تا

وقتی خسته نمی‌شد، ول نمی‌کرد... سه بار لغزش کردم... توی همین

کمپ اومدم برای ترک. اما باز که رفتم بیرون، چون توی خونه مواد

بود، و سوسه می‌شدم... روزی که اومدم برای پذیرش، شوهرم کتکم

می‌زد و می‌گفت بیخود می‌کنی می‌خوای ترک کنی...!»

دیگری می‌گوید: «خانوادهام خیلی محدود می‌کردند. زود منو

فرستادن خونه بخت. می‌ترسیدن برایشون دردسر درست کنم... خیلی

شیطون بودم... شوهرم معتاد بود، منم معتاد شدم. معتادم کرد که منو

از دست نده و ندارم برم...! به خاطر مواد، تن به خیلی کارا دادم...

حتی نمی‌توننی فکرشو بکنی... ازش جدا شدم. الانم یه نفر خرجمو

می‌ده. معتاده، ولی مجبورم تحملش کنم. کاری بلد نیستم که انجام

بدم و خرج خودمو در بیارم...!»! با تعجب و کمی پرسشگرانه می‌گوید:

« شماها مشکلی ندارید با ما نهار می‌خورید؟ اینجا بعضی‌ها هپاتیت

دارن، بعضی‌ها هم ایدز. نمی‌ترسید؟»

بعد از نهار، ساعت استراحت بیماران کمپ است. ما هم به خوابگاه

دعوت می‌شویم. در و دیوار خوابگاه پر از اسامی کسانی است که

داشتم آشپزی می‌کردم، یه دفعه آتش گرفت به روسریم.

بعد هم پیراهنم آتش گرفت. نتونستم خاموشش کنم. تنم ۲۰ درصد

سوخت. شوهرم که وضعیتمو دید، از خونه بیرونم کرد...! منم رفتم

خونه پدرم. داشتم دق می‌کردم... شوهرم توی اون وضعیت اصلا

ازم خبری نمی‌گرفت... وقتی هم من بهش زنگ می‌زدم یا پیغام

می‌دادم، جواب نمی‌داد... خواهرم شیشه می‌کشید... منم برای

تسکین دردم رفتم پیشش و حالا هم که... (صحبت های یکی از زنان

حاضر در کمپ)

روزی برای شروع یک زندگی تازه، روزهای سختشان را با هم در اینجا گذرانده‌اند تا به روزهای خوب و روشنی برسند. جملاتی نیز بر دیوارها نوشته شده است؛ جملاتی که برخی مربوط به نیایشهایی است که به صورت دسته‌جمعی همه با هم می‌خوانند. جمله‌ای زیبا نظرم را جلب می‌کند: اینجا دیار دیگری است، نفرت به عشق، ترس به ایمان، و ناممکن به ممکن تبدیل می‌شود!

این جملات با خط زیبا و درشت روی دیوار نصب شده، به راستی که اینجا دیار دیگری است. یکی از کسانی که این هفته ترخیص می‌شود، دفتر خاطراتش را پیش‌رویمان می‌گذارد تا برایش یادگاری بنویسیم. نگاهی به در و دیوار خوابگاه می‌اندازم تا یکی از جملات زیبای روی دیوار را در دفترش بنویسم، می‌نویسم: «من تو را دوست دارم و این هیچ ربطی به تو ندارد!»

می‌اندیشم که چقدر فاصله هست؟ بین من و دختری که قطعاً تجارب تلخ زیادی داشته که حالا اینطور از همه می‌ترسد و کز کرده در گوشه‌ای و ترس در تمام سلولهای صورتش پیداست. نزدیکش که می‌شوم، خود را جمع می‌کند و من ترجیح می‌دهم در چنین شرایطی وارد حریمش نشوم. اما از دور نگاهم به اوست. هر کس از کنارش می‌گذرد، خود را جمع می‌کند تا مبادا آسیب ببیند! شاید در زندگی، هر کس که نزدیکش شده، آسیبی به او رسانده که اینک او... یا دیگری که تنهایی را در این جمع ترجیح می‌دهد. تنها ورزش می‌کند. تنها غذا می‌خورد. شاید همیشه تنها بوده که این چنین به تنهایی خو گرفته، شاید همه تنهایش گذاشته‌اند... هیچ فاصله‌ای با اینها حس نمی‌کنم. تنها تفاوت من با کسانی که اینجا هستند این است که آنها اراده کرده‌اند تا دیگر گونه زندگی کردن را تجربه کنند و شاید من این اراده را ندارم... یا اراده‌ام را گم کرده‌ام! پس آنها یک قدم از من پیش‌ترند! آنها روزهایی را تجربه کرده‌اند که من حتی در خیالم هم به آن نمی‌اندیشم. پس آنها از من باتجربه‌ترند.

آری! به ظاهر شاید خوشبخت‌تر از دختری باشم که از روستایش به امید روزهای روشن‌تر به شهر خاکستری من آمده، اما فاصله‌ای با او ندارم. شاید لحظه‌ای بعد او در جایگاه من باشد و من به جای او! فقط لحظه‌ای بعد... پس بی‌تفاوتی من به او، بی‌تفاوتی به خویشتن است؛ چرا که من، اویم و او، من...!

بی پناه در یک جامعه دین

نمایان می شود. تصویری نازیبا از نامرد مردم شهرش. گوئی همه انتظار می کشند که دختری بی پناه شود! بی پناه شود تا زشتی های پنهانشان را به جان و جسم او بزنند و خویش را تطهیر کنند... شعله می سوزد ولی سایه دخترک لرزان است، نه از سرما که از سوختن بوته ای که دیگر نیست. هیچ امیدی ندارد، گوئی دیوار سیاه هر روز و هر روز بلندتر می شود. کاش کسی گذرش به این کوچه بن بست و این دیوارهای بلند و سیاه بیفتد، شاید این دیوار بی تفاوتی ها دیگر نباشد و دخترک سرمایه زندگی اش را به شعله های

شبی تاریک، سایه ای پشت دیوار سیاه بی تفاوتی های شهر، شهر، شهر پر هیاهو که کم کم به خواب می رفت... می نشیند و نگاهی به کبریت های روبرویش می اندازد. تصمیمش را می گیرد. کبریت اول و دیوار سیاه. شعله کوچک روشن

آیا اگر خانه ای کانون آرامش نبود، جامعه نباید سایبان آرامش فرزندان آن خانه شود؟

بی پناهی نسپارد.
گیرم که خانه امن نبود، گیرم که مکانی برای رشد و بالندگی یافت نشد، آیا سکوت باید سهم ما باشد و

تنهایی سهم بی پناهان؟ آیا اگر خانه ای کانون آرامش نبود، جامعه نباید سایبان آرامش فرزندان آن خانه شود؟
نهادهای مردمی در تمام دنیا می کوشند فضای جامعه را برای کسانی که به هر علت، نتوانسته اند محیط خانه خویش را تاب بیاورند، امن کنند و توجه جامعه را نسبت به مسئله انسانهای بی خانمان و بی پناه

می شود، اما گرمائی ندارد. در نور کوچک و کم عمر آن، کودکی اش را می بیند، آرزوهای زنده به گور شده اش، پدر بی تفاوت و مادر تنهایش... شعله خاموش می شود. کبریت بعدی. نو جوانی تلخش، اعتیاد پدر و رفتن مادر، بی توجهی جامعه... کبریت بعدی. روزهایی از آتش و خرمن خشک جوانی اش. آتش که روشن شد، چهره هایی



جلب کنند.

هدف از این کار، ادای وظیفه انسانی و پیشگیری از آسیبهایی است که معضلات این چینی دربر خواهد داشت. همچنین این نهادها به ارائه راهکارهایی برای حل معضل و پیشگیری از وقوع آن می‌پردازند.

ما اعضای جمعیت مستقل و هوشمند امداد دانشجویی - مردمی امام علی(ع)، بی‌پناهی عده‌ای انسان را در یک جامعه دینی بی‌معنی می‌دانیم. این پدیده با هیچ دلیلی قابل توجه نیست. ما اعتقاد داریم جامعه‌ای که معصومی چون فاطمه(س) دارد، می‌تواند یک بار و برای همیشه از بند این معضل رها شود و حرکت خود را اینک با طرح فاطیما آغاز کرده‌ایم.

جمعیت با اجرای طرح فاطیما در تلاش است تا در قالب سلسله همایشهایی به بررسی معضل فرار از منزل و مشکلات ناشی از آن در

«فاطیما» معصومی است که دختران بی‌پناه را در آغوش محبت خویش می‌کشد و بدین طریق وجدانهای به‌خواب‌رفته اجتماع را بیدار می‌سازد.

جامعه پردازد.

ما می‌خواهیم حریم پاک دختران در جامعه حفظ شود. ما می‌خواهیم امنیت اولین هدیه جامعه برای دختران بی‌پناه باشد. ما می‌خواهیم دخترانی که از محیط ناامن خانه خارج می‌شوند، با محیط ناامن‌تر جامعه مواجه نباشند. ما می‌خواهیم فانوسی باشیم بر شیبهای تنهایی دختران بی‌پناه تا سرمایه این دختران، اسیر شعله‌های بی‌توجهی نباشد. ما می‌خواهیم پاکی فاطمه را در رگهای دختران بی‌پناه شهر، به جریان بیندازیم. فاطمه هنوز برای ما زنده است. «فاطیما» معصومی است که دختران بی‌پناه را در آغوش محبت خویش می‌کشد و بدین طریق وجدانهای به‌خواب‌رفته اجتماع را بیدار می‌سازد.

آیین کعبه کریمان

محروم، کودکان بیمار، معلولین ذهنی و... آرزوهای خود را بر کاغذی نوشته و آن را درون یک کعبه مقوایی قرار می دهند. این کعبه ها در اختیار معتکفین و سایر مردم قرار داده می شود تا هر یک به قدر توان خود در برآورده نمودن این آرزوها بکوشند.

بخش دوم: عید ارزانی

با توجه به مسئله گرانی و فشارهای ناشی از آن بر خانواده های محروم، جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی از کسبه و فروشندگان می خواهد تا به مناسبت میلاد مولود کعبه، کالاها و خدمات خود را در ایام نزدیک به میلاد امام علی، ارزان تر ارائه نمایند.

طواف کعبه، آرزوی ماست... آیا تا کنون به آرزوهای یک کعبه اندیشیده ایم؟

به آرزوی تو می اندیشم... آرزویی که انگار هرگز برآورده نخواهد شد: یک تکه نان و یک سرپناه!

به حسرت تو می اندیشم... حسرتی که شبانه روز در چشمه چشمانت می جوشد: حسرت یک دوچرخه، یک ماشین اسباب بازی، یک عروسک، یک...

به اسکناس هایی می اندیشم که کودکی را از تو ربوده اند؛ اسکناس هایی که باید بر سر چهار راه ها در عوض فال بگیری تا خرج خانواده ات را بدهی...

به کودکی تو می اندیشم که از بزرگسالی همه مردم شهر، طاقت فرساتر است!

به همه آرزوها و خواسته هایی می اندیشم که حق مسلم توست و از تو دریغ شده است.

کودک مظلوم سرزمینم!

تو را که به یاد می آورم، مردی در من فریاد می زند... مردی که هزاره ای از رفتش می گذرد، اما فریاد جگرسوزش برای نجات تو، هرگز از یاد زمانه و تاریخ نخواهد رفت... مردی که در کعبه زاده شد تا فریاد دادخواهی خدا را برای مظلومان، به گوش همه مسلمانان و همه انسان ها برساند.

اینک در میلاد پر برکت او، آرزوهای فراموش شده تو را از دل کعبه ها بیرون می آوریم و پیش چشم روزگار قرار می دهیم... باشد که حقیقت جوان، قدم در مسیر دگرخواهی گذارند و راهی که مولایشان عاشقانه پیموده، ادامه دهند.

آیین «کعبه کریمان» در ایام نزدیک به میلاد امام علی (ع) برای سومین سال پیاپی و این بار در دو بخش برگزار می گردد:

بخش نخست: برآورده ساختن آرزوهای کودکان

هر یک از کودکان دردمند(کودکان مناطق

پیشنهادی از جمعیت مستقل هوشمند امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع):

عید کعبه ی کریمان

با کریمان کارها دشوار نیست!

کعبه های مقوایی، آرزوهای کودکان را در دل خود به اعتکاف معتکفان می رسانند

برای کسب اطلاعات بیشتر با شماره های زیر تماس حاصل نمایید:

۰۲۱۲۳۰۵۱۱۱ - ۰۹۱۲۳۷۷۴۳۲۶

www.kabe-kariman.com

چهارمین سال برگزاری آیین طفلان مسلم

یک عمر علامت سوال

سیده فاطمه موسوی

«۱۶ سالم بود. شاگرد اول مدرسه بودم. مادرم خونه مردم کار می کرد. پدرم با یه اتفاق، از کار افتاده شد. پسر بزرگ خونه بودم؛ با یه خواهر و یه برادر کوچیکتر از خودم. به جای بابا رفتم سر کار...» حمید، روی یک تخته سفید رنگ، روبروی نگاه صدها حاضر در همایش، چند

شوند و آینده سرزمین خود را در آئینه کانون اصلاح و تربیت ببینند، جایی که عده ای از کودکان و نوجوانان ایرانمان، در چشمهایشان تنها خشم و نفرت و پشیمانی و بی‌پناهی است. میهمانانی که آمده بودند تا واقعیت را باور کنند و مسئولیت خود را در قبال آن احساس کنند و قدمی برای تغییر بردارند.

تیم طفلان مسلم، در سال چهارم فعالیت خود، در زمینه فرهنگ سازی در مساجد و تکیه ها و اماکن مذهبی، اطلاع رسانی در دانشگاه ها و نهادهای علمی و اماکن عمومی تلاش بیشتری کرد. بخش تحقیق و پژوهش طرح طفلان مسلم نیز از

امسال فعالیت خود را با رویکرد اولیه پیرامون جرم شناسی امروز جامعه رسماً آغاز کرد. در کنار فعالیت های فرهنگی و تبلیغاتی، فعالیت های مددکاری نیز در دستور کار قرار گرفت؛ فعالیت هایی که شامل مطالعه پرونده های مددجویان، ملاقات و صحبت و شناسایی آنها، شناسایی خانواده مددجویان، بررسی روند پرونده حقوقی و اجتماعی آنها و در نهایت انتخاب و اولویت بندی مددجویان مورد نظر و تعیین نیازهای لازم جهت حمایت بود.

مطابق روند سالهای گذشته، اقدامات لازم جهت حمایت پس از خروج مددجویانی که پیش از این مورد حمایت طرح طفلان مسلم قرار گرفته بودند نیز پیگیری و ادامه داده شد. اشتغال، کمک هزینه خرید منزل، کمک هزینه درمانی برای چند نفر از مددجویان آزاد شده و یا خانواده مددجویان آزاد نشده و... از جمله حمایت هایی است که توسط طرح صورت می گیرد. علاوه بر این، پیگیری وضعیت حقوقی عده ای از مددجویان و انتخاب وکیل برای آنان، از دیگر اقدامات تیم طرح طفلان است.

بررسی پرونده مددجویان کانون در سال ۸۸ و ۸۹ یک خبر تازه برایمان داشت: برخلاف سال های قبل که جرم بیشتر مددجویان کانون، ضرب و جرح و تصادف بود، در سالی که گذشت و در سال نو، بیشترین جرمی که به چشم می خورد، جرم سرقت است! این خبر تلخ تلنگری به ما می زند که آگاه شویم روز به روز از تعداد جرمهای ناخواسته و غیر عمد کاسته و اراده به جرم و بزه در گروهی از کودکان و نوجوانان جامعه بیشتر می شود. نتیجه این بررسی، از بازتاب مستقیم جامعه ای خبر می دهد که مددجویان در آن رشد یافته اند. از این رو انتخاب نمودن



آجر نقاشی کرده و دارد زندگی خودش را برایمان نمایش می دهد. هر آنچه بر او گذشته، عین واقعیت را، نه کمی کمتر، نه کمی بیشتر. یکی یکی شکلهایی را از روزهای تلخ ۵ سال پیش روی تخته می کشد و با زمینه ای از تصاویر سیاه و سفید، قصه خودش و تنهایی هایش را برایمان مرور می کند. در نقش آفرینی دردمندانه اش، تنها یک چیز به چشم می آید: «سوال»! تعداد زیادی سوال از تمام آنهایی که روبرویش نشسته اند و همین طور از همه آنهایی که روبرویش ننشسته اند، کسانی که به نظر می رسد او را می بینند و کسانی که نمی خواهند او را ببینند. بازی حمید خبر از این حقیقت می دهد که او با همه وجودش این را درک کرده که کسی او را ندیده و نمی بیند!

آیین «طفلان مسلم» ۴ ساله شد و در این ۴ سال، ۸ همایش را در روزهای تاسوعا و اربعین حسینی گذراند و شاهد آزادی تعدادی از کودکان و نوجوانان ساکن کانون اصلاح و تربیت تهران بود. سالن هزار نفره کانون، در تاسوعا و اربعین ۸۸ هم میزبان دو همایش طفلان مسلم بود. با میهمانانی که آمده بودند تا با واقعیت های جامعه روبرو

مددجویان (برای این که تحت پوشش طرح قرار داده شوند) که بیشتر متمایل به جرم های ناخواسته و توجیه پذیرتر بود، نسبت به سال های گذشته دشوارتر شد. در سال چهارم طرح طفلان مسلم، نزدیک به ۶۰ مددجو در زمینه جرم های مختلف مورد شناسایی و بررسی قرار گرفتند که نسبت به مددجویان مورد شناسایی در سال گذشته، دو برابر افزایش داشت.

حمید، یک پسر ۲۱ ساله با دیه ۸۰ میلیونی به خاطر یک حادثه، کسی که به خاطر حسن خلقتش ۳ سال بیشتر در کانون ماند، ولی عاقبت، تلاش ها نتوانست جلوی انتقال او را به زندان بزرگسال -جایی که کانونیها می گویند حتی از اعدام هم بدتر است- بگیرد، روی یک تخته سفید رنگ، روبروی نگاه صدها حاضر در همایش، شکلهایی را می کشد، ادای حمید ۵-۶ سال پیش را درمی آورد و آنچه بر او گذشته را برایمان نمایش می دهد. قصه که به کار کردن در میوه فروشی و سوار شدن روی موتور صاحبکارش می رسد و به آن حادثه نزدیک می شود، بیش از پیش، تنهایی هایش -تنها گذاشته شدن هایش- جلوی چشمهایمان رژه می روند. روی تخته تصویر یک موتور را می کشد، صحنه تصادف را بازی می کند و چشمهایش را می بندد، می بندیم... بعد که چشمهایمان را باز می کنیم، حمید تصویر یک ویلچر را روی تخته کشیده و با بازی اش، باور نکردنی بودن آن حادثه را به ما می باوراند. عاقبت وقتی به پایان بی پایان این داستان می رسیم، حمید آن سوی تخته را برمی گرداند و -با جدیتی بیشتر- پائین آن همه تصویر روی تخته می نشیند؛ زیر سایه ای از علامت های سوال...

جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) برگزار می کند:

فراخوان ارسال مقالات تخصصی به سمینار اول طرح طفلان مسلم

از تمامی اساتید و دانشجویان دعوت می شود مقالات خود را با موضوعات مطرح شده، به پست الکترونیکی طرح طفلان مسلم ارسال فرمایند.
موضوع مباحث:

- علل و عوامل ایجاد بزه در کودکان و ورود آن ها به کانون و راهکارهای جلوگیری وقوع بزه در جامعه
- وضعیت تعلیمی و تربیتی کودکان در کانون های اصلاح و تربیت سراسر کشور و راهکارهای بهبود نظام اصلاح و تربیتی
- مراقبت های پس از خروج و ضرورت حمایت های مادی و معنوی پس از آزادی
- وضعیت نوجوانان انتقال یافته به زندان بزرگسالان و مشکلات فراروی آن ها
- بررسی نوع و کیفیت مجازات و احکام قضایی تعیین شده برای کودکان بزه کار

آدرس پست الکترونیکی جهت ارسال مقالات:

info@teflane-moslem.com

برای کسب اطلاعات بیش تر درباره زمان و مکان سمینار، به وبلاگ خبرگزاری جمعیت www.jeana.blogfa.com مراجعه شود.

www.teflane-moslem.com



آب، نان، کودک

در حمایت از کودکان در بند

فرزاد حسینی

میانه اسیر چنگال هوس آلود افیون فروشان شد و گاه گاه خودش هم لیبی به بسته های مواد مخدوری که برای فروش می برد، می زد. این گونه بود که اندک اندک کودکی خود را در تاریکی بیشتر و بیشتر گم می کرد...

آری! آب و نان و کودکی، به راستی چه داستان غریبست... روزگار پرغوغای غربت، غربت از حق کودکی، حق زندگی، حق بازی کردن، حق شادمانی کردن و شاد زیستن و هزار حق دیگر که حداقل های حقوق یک کودک است...

مردم شهرش عشق به همونوع، وجدان و خیلی چیزهای دیگر را فراموش کرده اند. چه زیبا گفته است، خدایی که انسان را آفرید: «به راستی که انسان فراموشکار است...!»

و اما داستان غم انگیز یک کودک مسلمان دیگر...

حمید.غ از نوجوانی ناگزیر بوده برای تامین معاش خانواده محروم خویش کار کند. طی یک حادثه تصادف که منجر به نقص عضو شاکلی شده است، محکوم به پرداخت ۸۰ میلیون دیه می گردد و به دلیل عدم توانایی در پرداخت دیه، تا کنون ۴ سال از عمرش را

در کانون اصلاح و تربیت سپری کرده است. در همایش اربعین آیین طفلان مسلم در سال ۸۸، حمید داستان رنج آور زندگی خویش را به صحنه برد.

آری! در چهارمین چهلم خویش در کانون، کودک مسلمان این بار بازی کرد... تئاتر زندگی خویش را به صحنه برد و بازی کرد! و چه بازی زیبایی که به راستی تحسین همگان را برانگیخت: «آفرین... آفرین... آفرین...» اما او هرگز برای

تحسین دیگران و کف زدن های آنان و برای دل رحمی حاضران بازی نکرد. او بازی کرد، تا ما قاضی شویم و از وجدان خویش پیرسیم که اگر شرایط ناهنجار او را داشتیم، چگونه زندگی می کردیم و اینک کجا بودیم و چه حکمی برای خویش صادر می کردیم...؟



چهل روز گذشت... چهل سال دیگر هم شاید نیاز باشد تا بگذرد، تا دیگر کودک مسلمانی به دار آویخته نشود! کودک مسلمانی را می شناسم که هرگز کودکی نکرد، بازی نکرد، شادمانی نکرد. انگار این قسمت همه طفلان مسلم است که کودکی نکنند! باید یتیم باشند.

باید فقیر باشند. باید کارتن خوابی کنند و سرگردان و آواره کوچه ها باشند. باید مانند بزرگ ترها از صبح تا شب کار کنند و همیشه هشتشان گرو نه شان باشد. به راستی چه تقدیر و سرنوشت غم انگیزی دارند، این کودکان مسلمان!

کودک مسلمانی را دیدم که پدر و مادرش در بستر بیماری مشغول جنگ برای زنده ماندن خویش بودند و او نه تنها برای بقای خویش باید مبارزه می کرد، بلکه باید برای پدر و مادر و خواهران و برادرانش، پدری هم می کرد، کار هم می کرد... و کودک دیگری بود که کسی را نداشت جز خدا، اما انگار در این

انگار این قسمت همه طفلان مسلم است که کودکی نکنند! باید یتیم باشند. باید فقیر باشند. باید کارتن خوابی کنند و سرگردان و آواره کوچه ها باشند... به راستی چه تقدیر و سرنوشت غم انگیزی دارند، این کودکان مسلمان!

اتوبوس در جاده بی انتها

برگرفته از مجموعه داستان های شامین میمندی نژاد

بچه مردم بر روی میز سرد آهنی سر می خورد. نوزاد مردم گریه می کرد و جیغ می کشید و دست به دست می شد. مادر بچه کنار پدر بچه گیج و منگ روی صندلی ارج آهنی نشسته و خیره به دستهای جراح شده بود.

جراح که چه عرض کنم، بچه ی مردم را سپرده بودند دست سلمانی چی محل که چند باری ختنه و دمل چرکی و ورم بیضه عمل کرده بود و گهگاهی هم استخوان دررفته ای را جا می انداخت، حالا شده بود یک جور دکتر محله. مادر بچه یادش آمد که چند وقت پیش آمده بود پیش دکتر محل و پسر پنج ساله اش را سپرده بود دست او، دکتر هم پسر پنج ساله اش را خوب آماده کرده بود. مادر در این فکر بود که دکتر سلمانی چی به مادر تشری زد که برود بیرون. مادر همچنان گیج و منگ و خیره بود که دوباره دکتر تشری زد و رو به پدر بچه که خماری می زد کرد و از او خواست مادر بچه را بیرون ببرد. پدر بچه هم زیر بغل مادر را گرفت و او را بلند کرد و به بیرون برد و اسکناس های تانخورده را از روی میز آهنی برداشت و تازد و در جیبش گذاشت و سری به احترام برای دکتر سلمانی چی خم کرد و مادر را کشان کشان بیرون برد. بعد مادر و پدر دیگری آمدند و بچه شان را بر روی میز آهنی سر دادند به سمت دکتر سلمانی چی. این بچه می شد هفدهمین بچه ی مردم که بر روی میز آهنی سر می خورد.

اتوبوس که راه افتاد، بچه ی مردم خواب بود و گیج و کمی هم لمس می زد، مادر و پدرش هم سر و رویی صفا داده بودند و با نیم لبخندی

کنار هم نشسته بودند. پدر بچه دیگر خماری نمی زد و خودش را هم برای این سفر حساسی ساخته بود. صندلی جلویی اتوبوس هم پدر و مادر آشنایی نشسته بودند که بچه نوزادشان را که گیج و منگ می زد در بغل گرفته و لبخندی هم بر لبانشان ماسانده بودند و هر از چند گاه می چرخیدند و لبخندی به پشت سری ها تحویل می دادند و ابراز رضایت می کردند که این بچه، بچه ی خوبی بود و از اول تولدش قدم خیر برای خانواده داشت و حال هم روزی زندگی خواهر و برادرانش شده...

مادر بچه سر به شیشه اتوبوس گذاشته بود و بیابان خالی کنار جاده را نگاه می کرد. هر از چند گاه بچه در بغلش پیچی می زد و ناله ای می کرد و مادر را وامی داشت که سینه شیر خشکیده اش را به دهان بچه بگذارد، اما بچه آبی لب به پستان می گرفت و بعد بی حال و بی جان رهایش می کرد و سرش یک ور در زیر سینه مادر می افتاد و از هوش می رفت و مادر آهی بیرون می داد و اندکی پشیمان می شد؛ اما هنوز غصه و حسرت را فرو نداده بود که پدر بچه زیر بغلش را می گرفت و لبخندی زرد و آجری می زد و می گفت که این بچه قدم خیر است و اگر خدا بخواهد، به خاطر این بچه، بقیه بچه ها عاقبت بخیر می شوند، خصوصاً پسر پنج ساله شان که شاید دیگر مجبور نباشد برود پیش دکتر سلمانی چی و زجر بکشد. مادر راضی شده سر به شیشه می گذاشت و چرتکی می زد و می رفت آن دورها و به خاطرات قدیمش...

کمی روغن جوش می ریخت توی ظرف مسی و می گذاشت سر چراغ گاز و کنارش هم یک تکه آجرش را قرار می داد و آتش را بالا می کشید تا به جلز و ولز بیفتد و خودش هم می نشست گوشه ای و آرام نخ می سیگار می گرفت و لاستیکی را محکم می بست تنگ دستش تا رگ بزند و بعد هم می زد توی رگ. آن گوشه مادر پسر



پنج ساله می‌نشست و هی توی سر پسرش می‌زد که آرام بگیرد و بگذارد دکتر سلمانی چی کارش را بکند. پسر بچه پنج ساله هم بی‌تابی می‌کرد و به جلز و ولز روغن با چشمانی ترسیده و از حدقه درآمده نگاه می‌کرد، بعد که روغن خوب جوش می‌زد، مادر پسر بچه، پیراهن او را بالا می‌زد و پشتش را لخت می‌کرد و به زور هلش میداد سمت دکتر سلمانی چی، دکتر هم با گیره ظرف مسی را می‌گرفت و روغن جوش را بالا می‌آورد...

مادر پسر بچه پنج ساله فکر می‌کرد دیگر لازم نیست در ظهر داغ یک روز در کف خیابان دراز بکشد و کاسه گدایی پهن کند و پشت سوخته پسر بچه پنج ساله‌اش را که گیج از تریاک بود، رو به آفتاب بگیرد و دل رهگذران را کباب کند و هر از چندگاه هم برای آنکه زخم را تازه‌تر کند و جیغ بچه را به هوا برد، ناخن اندازد زیر خشکه زخم و آن را ناغافل بکند. همه چیز به خیر خواهد گذشت اگر او به همراه همسرش بروند آن طرف...

پنجه‌های مادر بچه شانه‌ای شد و در موهای نوزاد رفت و جوریدن گرفت و سر بچه را که یک طرفی افتاده بود، بالا کشید و به روی سینه‌اش تکیه داد. صورت سرد کودک از همیشه معصوم‌تر بود و دل مادر تنگ شده بود برای گریه‌های بچه اش. اتوبوس در هوا بلعیده می‌شد و هرت هرت کنان جلو می‌رفت. از آن سو در پشت کوه‌ها، خورشید بیشتر خودش را پایین می‌کشید. شب نزدیک بود. مادر بچه بی‌اختیار سر به شیشه خنک ماشین گذاشته بود و بی‌صدا طوری که کسی متوجه نشود می‌گریست و می‌گریست و می‌گریست تا به تونل رسیدند. صف طولانی از ماشین‌ها در پشت تونل به انتظار عبور مانده بودند. راه بسته بود.

فردای آن روز در ایست بازرسی، متوجه بی‌حالی بچه شدند. سرباز صفر رفته بود بالا که ماشین را بگردد و متوجه شده بود که طفلکان سوار این ماشین، بی‌حالتند. بی‌حال که نه! سرباز صفر بچه‌ها را تکان داده بود و فهمیده بود که همه آنها مرده‌اند و این در حالی بود که پدران و مادران بچه‌ها ادعا کرده بودند که نوزادانشان خوابند. شک و تردید ایست بازرسی باعث شد مادران و پدران فرزند مرده را پیاده کنند. اگر راننده اتوبوس در پشت تونل نمی‌ماند، شاید همه این بچه‌ها زنده بودند و از ایست بازرسی با همان بی‌حالی رد می‌شدند.

بعد از گشتن دقیق بچه‌ها، متوجه شدند که در شکم چهارده نوزاد سوار بر ماشین، بسته‌های مواد مخدر جاشده و امعا و احشای کودکان را همه بیرون آورده‌اند. شش کیلو و هفتصد گرم هروئین یافت شده هم به پنجاه و نه کیلو و سیصد گرم هروئینی که به این طریق جابجا می‌شد اضافه گشت...

خبر:

رشت

- آغاز فعالیت: آذرماه ۱۳۸۸ با ۵ نفر عضو
- اجرای ۴ مراسم همیاری ماه در ماه‌های دی، بهمن و اسفند
- ۸۸ و مراسم همیاری ماه ویژه فروردین ۸۹
- برگزاری طرح «مهر زلال»: ایجاد کارگاه اشتغالزایی برای خانواده‌های تحت پوشش به همراه تولید و بازار رسانی محصول
- برگزاری کلاسهای طرح «تدریس عشق» برای ارتقای وضعیت تحصیلی فرزندان خانواده‌های تحت پوشش
- برگزاری همایش معارفه جمعیت رشت در ۷ اسفند ماه ۸۸ با حضور چند تن از اعضای دفتر جمعیت در تهران
- تشکیل غرفه‌های اسباب بازی به مدت یک هفته در مرکز شهر رشت، ویژه طرح بوی عید
- برگزاری آیین «بوی عید» در ۳ مرکز در بیستم اسفندماه (آسایشگاه معلولین رشت- پرورشگاه شایگان و مژده‌ی- موسسه ترنم امید)
- برگزاری آیینی در شب چهارشنبه سوری در مرکز نگهداری کودکان ایزوله ذهنی آفرینش، جهت تحول در آیین سنتی گیلانیان
- تعداد اعضای فعال مردمی و دانشجویی در حال حاضر: ۸۰ عضو
- تعداد خانواده‌های شناسایی شده: ۶۰ خانواده

گره‌های انسان‌تاما

انسان‌های گره‌تاما

تهران که قربانشان بروم، سر هر قصابی و رستوران سهم خودشان را دریافت می‌کنند. انگار کارت ویژه غذا دارند و قرار است توی شهر تهران گرسنه نمانند. اما کارتن‌خواب‌های تهرانی حتی به اندازه حداقل امکانات گره‌های چاق و چله شهر هم حقوق شهروندی ندارند! یادم هست وقتی که یک مامور پلیس جلوی چشم‌های خودم به یکی از آن‌ها گفت: «کی می‌میرین تا ما راحت بشیم»؟! اما مطمئنم که همون مامور پلیس ته‌مانده غذایش را جلوی گره‌ها می‌ریزد و می‌گوید: «خدا برکت سفره‌مون رو زیاد کنه!» قربان خدایی بروم که برکت سفره‌ای

نمی‌دانم تا به حال چند بار پیش آمده، هنگامی که بعد از غروب آفتاب از کنار سطل‌های زباله بزرگ شهرداری که در کنار خیابان

نصب شده‌اند عبور می‌کنی، چشم‌هایت به آدم‌هایی بیفتد که درست مثل گره‌ها سرشان را کرده‌اند توی سطل زباله و دنبال چیزهای به درد بخور برای فروش می‌گردند؟ درست مثل گره‌های خانه مادر بزرگ... یادش بخیر، خدا بی‌امرز دوش، خونه مادر بزرگه هزارتا گره داره...! یاد آن روزهایی که مادر بزرگ ته‌مانده غذا را برای گره‌ها می‌ریخت و صدا می‌کرد: پیش پیش پیشی، نازی پیشی، پیش پیش...

یادم هست شب‌ها معروف بود زباله‌ها را قبل از ساعت ۹ بیرون نگذاریم، چون گره‌ها گرسنه بودند و کیسه زباله را بخاطر یک تکه استخوان پاره می‌کردند و کوچه را به گند می‌کشیدند. یادم

هست بابا هر وقت که قرار بود داخل کیسه زباله استخوان باشد، آن را شش تا گره می‌زد و دو سه تا کیسه دیگه هم دورش می‌پیچید تا گره‌ها بوی استخوان را نفهمند. اما حالا زمانه عوض شده است. دیگر این گره‌ها نیستند که کیسه زباله را با دندان می‌جویند و پاره می‌کنند. حالا این آدم‌ها، آدم‌های گره‌نما هستند که عصر نشده، یک کیسه بزرگ را روی دوششان می‌اندازند و سر هر سطل زباله سرک می‌کشند و دنبال همه چیز می‌گردند؛ از خوردنی گرفته تا پلاستیک برای بازیافت و بعضی وقت‌ها هم درست مثل گره‌های خانه مادر بزرگ - که بعضی از شب‌ها امانان را می‌بریدند - به جان هم‌دیگر می‌افتند و سر غنیمت زباله دعوا می‌کنند! واقعا که عجب روزگاری شده؛ «روزگار غریبی ست نازنین...».

اما حالا گره‌ها چه کار می‌کنند؟ خوب راستش گره‌های چاق و چله



■ اثر فاطمه ناصری

را که به آدم‌ها نمی‌بخشد ولی به گره‌ها می‌بخشد، زیاد می‌کنند! پس بی‌خود نیست که توی این شهر، هیچ چیز سر جایش نیست. وقتی گره‌ها بهتر از آدم‌ها مورد احترام قرار می‌گیرند و برعکس، آدم‌ها مثل اجداد گره‌ها، سر در سطل زباله می‌کنند و کیسه زباله را قبل از آمدن رفتگرهای شهرداری پاره می‌کنند، هیچ عجیب نیست که پدری هم به جای این که سایه سر دخترش باشد و همه چیزش را برای آسایش فرزندش هزینه کند، دخترش را برای هزینه مواد مخدرش بفروشد! هیچ عجیب نیست اگر بعضی از کودکان این شهر هنوز ندانند شب یلدا چه شبی است و تحویل سال یعنی چه؟!*

* مراجعه شود به مطلب شب یلدا و نوروز در همین شماره

خبرهایی که از چندین هزار سال پیش،
هنوز به گوش کودکان محلات فقیرنشین شهرمان نرسیده:

یلدا و نوروز!

گزارشی درباره جشن‌های «یلدا در کوچه‌های فقر» و «هفت‌سین برکت»

مریم محبوب - فرزند حسینی

نوروز، یلدا، سپندارمز...

آیین‌های هزاران ساله ایرانیان. آیین‌هایی که به آن می‌بالیم و افتخار می‌کنیم. آیین‌هایی که سال‌ها را در انتظار دوباره آمدنشان روزشماری می‌کنیم. دم‌دم‌های نوروز که می‌شود، به فکر خرید لباس نو می‌افتیم، خرید آجیل و شیرینی، رفتن به بانک برای گرفتن اسکناس‌های نو برای عیدی دادن به بچه‌های خانواده.

شب یلدا هم که جای خودش را دارد. طولانی‌ترین شب سال... رفتن به خانه پدر بزرگ و حافظ خوانی و شکستن تخمه و خوردن انواع و اقسام میوه. سپندارمز هم که می‌رسد، سرمان را بالا می‌کنیم و می‌گوییم: «ما ایرانی‌ها روز والتاین خودمون رو داریم!» عشق... عشق‌های الکی که بعضی‌شان حتی شش‌ماه هم دوام نمی‌آورند، انگار فقط مال شب والتاین بودند! و از همه مهم‌تر لحظه سال تحویل، باید حتماً توی خانه‌هایمان باشیم و کنار خانواده‌مان، انگار با تمام وجود می‌خواهیم ثابت کنیم خانه ما همین خانه چند ده متر است و خانواده ما هم همین چند نفر!

این چیزها را راحت می‌شود دید. به قول یکی، برای دیدن این مسائل به چشم بینا نیازی نیست، چون همیشه جلوی چشمان هستند. اما تا حالا کدامان توی شب یلدا، سر چهارراه، سرمای طولانی‌ترین شب سال، تنهایی یک پسر بچه هفت‌ساله را درک کردیم که جلوی شیشه اتومبیل ما اسفند دود می‌کند تا صد تومان بهش بدهیم؟ چند نفر از ما تا حالا از خودش پرسیده، شب عید که همه ما دنبال خرید لباس‌های نو برای خودمان هستیم و خوش می‌گذرانیم، یک دختر بچه شش‌هفت‌ساله چرا باید سر چهارراه دود و دم گرفته پایتخت ایران - تهران - زغال سیاهی به صورتش بمالد و به جای حاجی فیروز، دل‌تک بازی در آورد تا ما به او بخندیم و شاید دل‌مان به رحم آید و صد تومان بهش بدهیم؟ و از آن بالاتر کدامان تا حالا از خودش پرسیده که بابای بی‌غیرت آن بچه وسط چمن‌های همان میدانی که بچه‌اش به کار مشغول است، دارد چه غلطی می‌کند؟ خب جوابش را باید از خود نویده بیرسیم... شاید هم از خدایار، شاید هم از ابوالفضل و چهار تا خواهرش، شاید هم از نگین، شاید هم از مینا و خواهر دو ساله‌اش، شاید هم...

امسال اعضای جمعیت این سوال را دو بار از خود و از دیگران پرسیدند و کوشیدند پاسخی برای آن بیابند. جمعیت فقط آن بچه‌ها را ندید، بلکه در این شب‌های آیینی و باستانی، برای همه مردم ایران، یادی هم از آدم‌های بی‌خانمان شهر تهران کرد، همان‌هایی که بهشان می‌گویند: کارتن‌خواب... همان کارتن‌خواب‌هایی که وقتی می‌خواهیم

شهرمان تر و تمیز باشد، طرح «جمع‌آوری کارتن‌خواب‌ها» برایشان تدارک می‌بینیم! کسی نیست از ما پرسد مگر انسان، زباله است که «جمع‌آوری» اش کنند؟! کلمات ما، نشان‌دهنده میزان احترام و محبتی است که نسبت به هموطنانمان داریم.

جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع)، امسال این افتخار نصیبش شد تا برای بچه‌های دردمند دروازه غار، جشن شب یلدا و جشن شب سال نو بگیرد. یادم هست غربت و بی‌کسی و تنهایی چنان بر زندگی این بچه‌های معصوم سایه انداخته بود که شب یلدا وقتی رفته بودیم تا بچه‌ها را برای جشن دعوت کنیم، به یکی از آنها گفتیم: «امشب شب یلداست، جشن داریم» و دخترک فقط با تعجب نگاه کرد و گفت: «اسم خواهر دوست من هم یلداست!» این اتفاق شب سال نو هم تکرار شد، وقتی رفته بودیم تا بچه‌ها را برای جشن دعوت کنیم، به آنها گفتیم: «امشب سال تحویه...» و نازیلا گفت: «سال تحویل یعنی چی؟... آهان! فهمیدم! هفته پیش، سال بابام بود». دانستیم که یلدا و نوروز، خبرهایی است که از چندین هزار سال پیش، هنوز به گوش کودکان محلات فقیرنشین شهرمان نرسیده!

در شب سال نو و شب یلدا، جمعیت با دو جشن، لبخند شادی را به لب‌های کودکان محله معضل‌خیز و اعتباردزده دروازه‌غار نشانده. محله‌ای که در آن، پدران معتاد، کودکانشان را به فروش مواد مخدر وامی‌دارند! محله‌ای که در آن، کودکان را در خانه‌هایی مخوف گرد هم می‌آورند تا اجاره دهند! به قولی برای هر کودک، هشتصد هزار تومان «گرو» می‌گیرند با روزی ده هزار تومان برای کار در متروی تهران! برای فروش فال و گل و دستمال و مرد عنکبوتی و نیز برای گدایی و شاید هم برای کارهای خیلی خیلی وحشتناک‌تر از این‌ها، مثل بسته‌بندی و پخش مواد مخدر و یا...

هر دو شب، اعضای جمعیت غیر از جشن برای بچه‌ها، بسته‌هایی را هم تهیه کردند به اسم پکیج شب یلدا که شامل میوه، آجیل و شام بود و پکیج شب سال نو علاوه بر این‌ها، یک سفره هفت‌سین کوچک مینیاتوری داشت. این بسته‌ها میان بی‌خانمان‌های فراموش‌شده شهر تهران توزیع شد. برای ما زیباترین لحظه‌های زندگی‌مان وقتی بود که یک کارتن‌خواب عزیز گفت: «شما عشق و امید رو به خونه دل‌کسانی آوردید که تا حالا عشق و امیدی به خودش ندیده بود...».

هر دو جشن، روند مشابهی داشتند که شامل بخش‌های زیر بودند:

- اجرای تئاترهای کودکانه

- اجرای موزیک زنده شاد

- اجرای مسابقه‌های گوناگون و اهدای جوایز

- پذیرایی حین جشن و نیز پس از پایان برنامه

خوشا به حال آن کسی که خانه‌اش ایران است و خانواده‌اش هفتاد میلیون نفر جمعیت دارد و خوان سفره‌اش همیشه گسترده است. به قول حکیم ابوالقاسم فردوسی: «همه جای ایران سرای من است...».

بدین شکل، این دو آیین نیک به آیین‌های جمعیت افزوده شد: هفت‌سین برکت و یلدا در کوچه‌های فقر.

یادداشت‌هایی درباره جشن هفت‌سپین برکت

منصور موسوی

نمی‌خواستم بنویسم، اما انگار نمی‌توانم... بر خودم وظیفه می‌دانم که بنویسم.

بنویسم از درد بی‌مهری یک کودک معصوم و رنج بی‌انتهایش که شاید در این جهان، بسیاری از آدمیان پر ادعا آن رنج را نکشیده باشند.

آن شب «خدایار» را دوباره دیدم. دفعه اول در جشن شب یلدا دیدمش. یادم بود که خیلی اذیت‌مان کرد. با بقیه فرق داشت. بچه سختی بود و به راحتی با ما کنار نمی‌آمد. شب تحویل سال، و آخر برنامه دیدم دوستان می‌خواهند غذا و کادویش را بدهند و راهی‌اش کنند. اما غذا و کادو را نمی‌گرفت. نمی‌دانم، شاید می‌خواست بیشتر بماند. بغلش کردم و بردمش یک گوشه. گفت دوتا جایزه می‌خواهم! گفتم عمرا بهت دو تا جایزه نمی‌دهم! تو با بقیه بچه‌ها فرقی نمی‌کنی. چند دقیقه باهاش

وقتی حاجی فیروز آمد، خوشحال شدیم که حداقل بچه‌ها الان آرام می‌شوند و لحتظات خوشی خواهند داشت. غافل از این که بسیاری از این بچه‌های بی‌گناه، حاجی فیروز خیابان‌های ما بوده‌اند و چه بسا بر سر چهارراه‌های غفلتمان، رقص درد و فقری هم برای ما کرده‌اند تا ما خنده‌ای کنیم و خوش باشیم!

صحبت کردم و او هم با بی‌حوصلگی جوابم را می‌داد. بعد گفتم بیا نون بیار کباب ببر، بازی کنیم. با بی‌میلی قبول کرد. همان دفعه اول که زدم پشت دستش، لبخند برای اولین بار روی صورتش نشست. خیلی محکم می‌زدم روی دستش. چون فهمیدم این طوری خوشش می‌آید. دستهایش سرخ شده بود و مدام می‌خندید. بعد از ۱۰ دقیقه بازی و شوخی، خودش به بغلم آمد. با هم رفتیم توی سالن و غذایش را گرفتیم و رفتیم دم در خروجی. داشتیم خداحافظی می‌کردیم که اشاره کرد به یکی از بچه‌های محل و گفت این پسره جایزه‌هایم را از من می‌گیرد. گفت تنهایی نمی‌توانم بروم؛ بیا تا یک جایی منو برسون. باهاش رفتم. خیلی خوشحال شده بود که دارم باهاش راه می‌روم. دستم را گرفته بود. معلوم بود دوست داشت بغلش کنم، من هم بغلش کردم. گفت می‌آیی تا دم در خانه ما برویم؟ راهی نیست. گفتم خانه ات کجاست؟ گفت کوچه‌قالیشوها (یکی از کوچه‌های بسیار معضل خیز محله دروازه غار) گفتم بریم. از همان موقع به من اصرار کرد که



برویم داخل خانه.

رسیدیم دم در خانه. عید را به مادرش تبریک گفتم و مادرش تشکر کرد و دعا. از چشم‌های خدایار معلوم بود که اصلاً دوست ندارد از پیشش بروم. با وعده این که دوباره پیشش خواهم رفت، خداحافظی کردم. در همان لحظه‌های خداحافظی، توی این فکر بودم که روی خدایار خیلی راحت می‌شود کار کرد. بچه‌ای که کمبود مهر و محبت، داشت دیوانه‌اش می‌کرد. می‌شود خیلی راحت با کمی وقت گذاشتن، زیبایی و بزرگی و رحمت خدا را به زندگی این کودک برد. آیا ما رسالت خود را در قبال این کودکان انجام خواهیم داد؟

سمیرا صفاری

امسال خبرهای خوبی می‌آید از لحظه عیدش... زیرا دست کم، تعدادی از کودکان دردمند شهرمان، در لمحہ های تحویل سال، دیگر فال نفروختند. حتی در راه آمدن به فرهنگسرا، اکثر آن‌ها را که کار می‌کردند، به جشنمان آوردیم. امسال خبرهای خوبی می‌آید از لحظه عیدش... اگر مثل آن لمحہ، عاشق باشیم و در جمع و جمعیت.

مریم محبوب

بعد از برنامه نوروز، تا دو روزی حالم بد بود. به خاطر دردی که در چهره بچه‌ها بود و تا به حال نفهمیده بودیم. شاید قبلاً فکر می‌کردم که داریم کار بزرگی انجام می‌دهیم. اما آن شب دیدم در مقابل سال‌ها بی‌تفاوت نشستن و رنج دیدن بچه‌ها، این کار چقدر کوچک بود. آرزو دارم که به قول استادام شارمین میمندی‌نژاد، در لابه‌لای روزمرگی زندگی گم نشویم و ایرانمان را پر از شادی بچه‌ها کنیم.

بنیامین صحافیان

از اواسط برنامه، من دیگر بی‌خیال همه چیز شدم و فهمیدم که باید فقط با بچه‌ها باشم. من آن شب ایمان پیدا کردم که می‌شود دروازه غار را عوض کرد؛ تنها اگر یکدل باشیم و با ایمانمان قدم برداریم. می‌شود. ایمان دارم. باید کاری کنیم.

محسن ابراهیمی دینانی

آن شب تو باید خودت را رها می‌کردی و دست از بت‌پرستی و خودپرستی برمی‌داشتی تا آن کودکان رنج کشیده، با چهره‌های

معصومان به تو درس می‌دادند. درس عاشقی، درس بت‌شکنی، درس محبت، محبتی از جنس خدا...

وقتی قرار شد برای دعوت به جشن، برویم توی محله و با بچه‌ها صحبت کنیم، کوجه‌ها با من حرف می‌زدند و از درد بچه‌های آن کوچه و خانواده‌هایشان می‌گفتند. آن موقع است که دیدن یک بچه سه ساله برهنه در سرمای شب اول سال، که وسط آب کثیف کوچه ایستاده و گریه می‌کند، دیوانه‌ات می‌کند! و مادر که توجهی به ضجه‌های کودکش ندارد و از بی‌خیالی نیست؛ بلکه از تسلیم شدن به ستم‌های بی‌پایان روزگار است... روزها و شب‌هاست که گرسنه می‌خوانند و من خوش‌خیال در فکر لباس آنانم! آن وقت دلت می‌خواهد زمین دهان باز کند و تو را ببلعد تا نبینی. می‌خواهم در آغوشش کشم... از زنده بودنم در آن لحظه شرمندۀ شدم. شاید تا امروز، مرده بودم و خبر



نداشتم.

برای هر لحظه بتی هست و لحظه سال تحویل، بت ما شده بود سفره هفت‌سین. اما بچه‌های دروازه غار، دقیقه‌ای پس از تحویل سال، به سفره هفت‌سینی که ساعت‌ها چیده بودیم، حمله کردند و نابودش کردند و بت شکستند! تا مگر خودخواهی‌های ما را هم نابود کنند. وقتی حاجی فیروز آمد، خوشحال شدیم که حداقل بچه‌ها الان آرام می‌شوند و لحظات خوشی خواهند داشت. غافل از این که بسیاری از این بچه‌های بی‌گناه، حاجی فیروز خیابان‌های ما بوده‌اند و چه بسا بر سر چهارراه‌های غفلتمان، رقص درد و فقری هم برای ما کرده‌اند تا ما خنده‌ای کنیم و خوش باشیم!

پرتو مهندس

یادم هست وقتی بیچه بودم - تقریباً هم سن و سال بیچه‌هایی که آن شب توی دروازه غار دیدم - عید همیشه توی ذهنم رنگارنگ بود و پر بود از شادی و خنده و بازی... و ذوق و شوق لباس نو، خریدن ماهی، عیدی گرفتن، خوردن شیرینی و آجیل... اما امسال شب سال نو، وقتی خواستم خودم را به آن سن و سال برگردانم و از دید کودکی به عید نگاه کنم که از صبح روز سال تحویل، گرسنه توی خیابان‌های این شهر، فال می‌فروخته و با لباس‌های مندرس و نامناسب با آب و هوای آخر اسفند، کار می‌کرده است، احساس کردم عید رنگی من، کم‌کم سیاه شد و رنگ باخت و ذهنم پر شد از سوال رنج آور این کودکان که «به چه گناهی دنیای من تاریک است و مثل دنیای بیشتر کودکان دنیا رنگی نیست»!





پیش درآمدی بر آیین « بوی عید »: چرا به عیادت کودکان بیمار می رویم؟

آن کودک سرطانی معلم توست!

... آن کودکان سرطانی می میرند زیرا که هنوز کسانی هستند که عاشقانه اندک توان شبانه شان را برای عشرت طلبی های این دنیای فرسوده می پرستند!

کسانی هستند که دلخوش زر و زور بر این زمین چسبیده اند؛ کسانی هستند که خدای را تنها برای این دیجور می خوانند تا نگه دارد این سرا پرده پاره وهم را بر سرشان!

آن ها می خواهند و تقاضا خواستن ها، ماندن در این عالم است؛ تا کودکی در آن، سهم همه فرسایش را، سهم همه رنج ها را به تن معصومش بدهد...

آن کودک، معلم توست تا از رنجش و از غفلت خودت که این عالم را بی رنج فرض کردی، برخیزی! برخیزی! آری دگرگونه برخیزی و اگر عالم رنجی را برای کودکی و کودکی های این بشر نمی توانی تمام کنی، حداقل عالم رنج خودت را در پیش خودت تمام کن!

آن موقع است که این معلم کوچک، از مکتبش نتیجه گرفته و تو را به خدایت متصل کرده است!

از جملات شارمین میمندی نژاد



دل‌نوشته‌ای پس از حضور در مراسم «بوی عید»

از خود رها شدن

فاطمه گلچ



مطابق سال‌های گذشته، در آخرین روزهای اسفندماه، طرح «بوی عید» برگزار شد؛ در این طرح اعضای جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع) به همراه حاجی فیروز با حضور در بیمارستان‌ها و مراکز بهزیستی و اهدای شیرینی، شکلات و هدایایی به کودکان، فرارسیدن سال نو را جشن گرفته و به این بهانه می‌کوشند لبخندی بر لبان این کودکان دردمند بنشانند.

غروب سرخ آسمان بیمارستان، پر از کبوتر بود، پر از پرواز. مریم بود. باران بود. مریم حتی با رقص حاجی فیروز هم نخندید. تخت مریم با درد او بیمار شده بود. سماء هم تولدش بود، اما شادی نمی‌کرد. کودک نه ماهه‌ای روی تخت خوابیده بود، اما طفلی یک‌روزه به نظر می‌رسید. اشک‌های مادر برایمان قصه می‌گفت. حاجی فیروز با صورت سیاه، اما با دلی سفید، تمام فضای بیمارستان را پررنگ کرده بود. قاصدک بود. باد بود. ناگاه دلم هوای خاطره‌های بیمارستان علی اصغر را کرد. آنجا که سال گذشته دوشنبه‌هایی را سپری کردم.* آنجا که عهدهایم را بستم. شب بود. خیابان بود و پنج همراه پیاده که گام‌هایشان را تا پله‌های آسمانی بیمارستان علی اصغر عاشقانه برداشتند. اشک نریختند با اینکه غمگین بودند و حرف نزدند با اینکه دلشان پر بود.

عمو احمد** از همه دیرتر رسید. او که مرا، او را، همه را به خودمان آورد و شاید هم از خودمان رها کند، با حضورش و خواندن سرود همیشگی‌اش: «نازنین مریم». شیده کوچک و مهربان هم انگار خورشید شب بود، دختری از جنس صبر... سازی را برایمان نواخت که گویی آتشش خاکستر قنوس‌ام را سوزاند. هفت‌سین سفره‌اش را با عشق چیده بود. ماهی قرمزش دلتنگ از تنگ بود و پر از پرواز آبی به دریا. فیروزها آن شب، از طواف کعبه دل عاشقشان حاجی شده بودند! خدایا حفظ کن حاجی فیروزها را برای کودکانمان. بوی عید پیچیده بود و باران عاشق‌تر از همیشه می‌بارید.

* اشاره به برنامه هفتگی اعضای جمعیت در عیادت از کودکان بیمارستان علی اصغر

** مرد خوش قلبی که سال‌هاست به عیادت کودکان بیمارستان علی اصغر می‌آید





بیمارستان ها و مراکزی که در شهر تهران، از سال ۱۳۸۰ تا کنون، تحت پوشش این طرح قرار گرفته اند:

ردیف	نام بیمارستان/مرکز
۱	شیرخوارگاه رقیه (س)
۲	بیمارستان مفید
۳	بیمارستان علی اصغر (ع)
۴	مرکز طبی کودکان
۵	شیرخوارگاه شهید ترکماني
۶	بیمارستان بهرامی
۷	بیمارستان شهدای تجریش
۸	مجتمع بهزیستی شهید قدوسی

گزارش مالی طرح

• عمده هزینه های مورد نیاز برای اجرای این طرح از طریق برگزاری غرفه هایی در دانشگاه ها و فرهنگسراها که در آنها انواع عروسک و کارت تبریک به فروش گذاشته می شوند، تامین می شود. سایر مبالغ به صورت کمک های نقدی در غرفه ها یا در هنگام اجرای طرح در بیمارستان ها و مراکز بهزیستی جمع آوری می گردند.



• جمع کل دریافتی نقدی در سال ۱۳۸۸ در قالب طرح بوی عید، معادل ۴۳,۱۵۰,۰۰۰ ریال بوده است.

• همچنین جمع کل هزینه های صورت پذیرفته در سال ۱۳۸۸ برای این طرح ۲۳,۱۵۷,۰۰۰ ریال بوده است.

• باقی مانده مبالغ جمع آوری شده، معادل ۱۹,۹۹۳,۰۰۰ ریال بوده است. این مبلغ تحت مدیریت کمیته بهداشت و درمان جمعیت، جهت تامین هزینه های دارو، آزمایشگاه و بیمارستان کودکان محروم در بیمارستان های مفید و بهرامی در طول سال ۱۳۸۹ هزینه خواهد شد.



مگر در زندگی چه می‌خواهیم؟

خدا بی‌نهایت است و لامکان و لازمان
اما به قدر فهم تو کوچک می‌شود، و به قدر نیاز تو فرود
می‌آید، و به قدر آرزوی تو گسترده می‌شود و به قدر ایمان
تو، کارگشا
یتیمان را پدر می‌شود و مادر
نامیدان را امید می‌شود
گمگشتگان را راه می‌شود
در تاریکی ماندگان را نور می‌شود
محتاجان به عشق را عشق می‌شود
خدا همه چیز می‌شود و همه کس را،
به شرط اعتقاد
به شرط پاکی دل
به شرط طهارت روح
به شرط پرهیز از معامله با ابلیس
بشوید قلب هایتان را از هر احساس ناروا
و مغز هایتان را از هر اندیشه خلاف
و زبان هایتان را از هر آلودگی
پرهیزید از هر ناجوانمردی، ناراستی و نامردی
چنین کنید تا ببینید خدا چگونه بر سفره شما با کاسه‌ای
خوراک و تکه‌ای نان می‌نشیند،
در دکان شما کفه‌های ترازو را میزان می‌کند
و در کوچه‌های خلوت شب‌ها با شما آواز می‌خواند
مگر در زندگی چه می‌خواهید که در خدایی خدا یافت
نمی‌شود!؟

ملاصدرا

باسپاس ویژه از کانون آگهی و تبلیغات پیک برتر که علاوه بر همکاری در فعالیت‌های گوناگون
جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع)، هزینه چاپ این نشریه را نیز تقبل نموده است.

جمعیت امداد دانشجویی - مردمی امام علی (ع)

طرح

فاطمیما

طرح حمایت از دختران فراری و بی پناه



جمعیت امام علی (علیه السلام)

Imam Ali Popular
Student Society

شماره ثبت: ۱۹۰۶۱

www.sosapoverty.org

به کدامین گناه؟! ...
بای ذنب...؟! ...

به وجدانمان چه پاسخی می دهیم؟! ...

هر لحظه غفلت، خاموشی خورشیدی دیگر است.

روحانیت فاطمه (س) را به جان رنجور دخترکان بی پناه شهرمان هدیه دهیم.

www.jeafatima.blogfa.com
jea.fatima@yahoo.com

